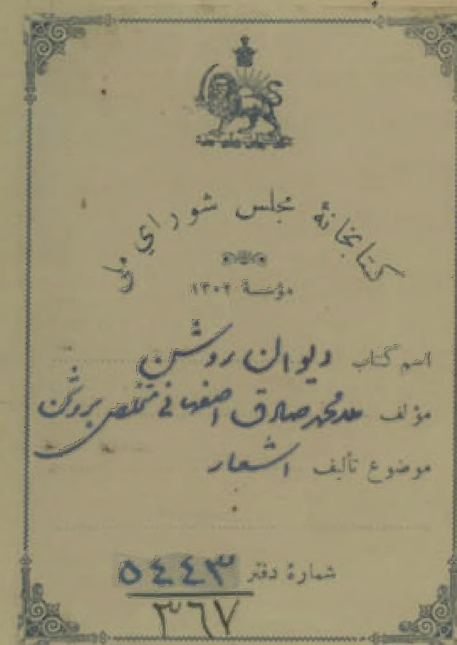


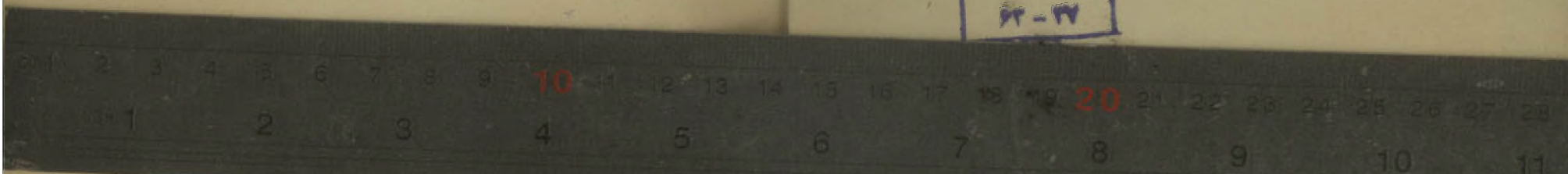
در حال روشن
۱۳۶



بازدید شد
۱۳۸۱



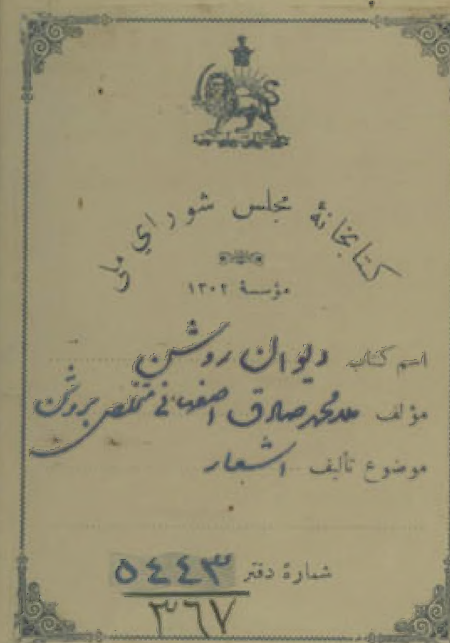
بازرسی شد
۶۴-۶۷



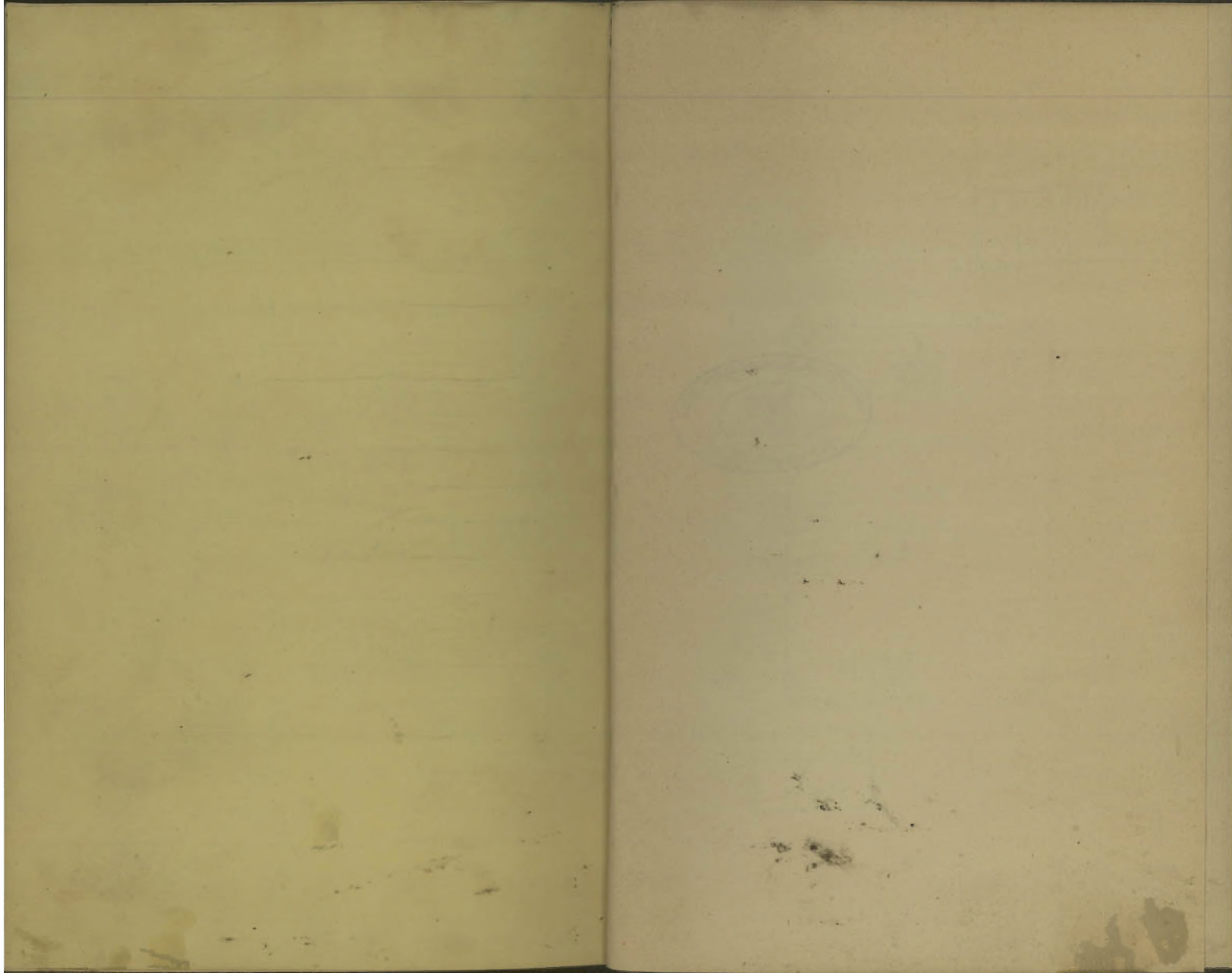
در حال روشن
۱۳۶۵



باردید شد
۱۳۸۱



بازرسی شد
۶۳ - ۳۷



چو بوسه از لب من میکند در لب
بهر که بوسه زخم خاک است
بجای رسیده ام از دست بوستان
بر بوسه بنیاده اردوستان را
چرا چو موی و لا غریبان بود ز نور
گمزه بسته بخت اگر میان را
حدیث بسته سخنان شو فراموش
کنند شاره که با جان دمان را
ز صید خاطر صاحبان خوش
خندک غمزه دایره ی چون کاش را
خراب دیدن از ناله ترش و بیدم
بکام دل شکن زلف و کاش را
نود و کجاده نشینی و جان مشتاقان
کنند شایسته میر کاروان را

چو در سر سودای او دل روشن
چو در سر سودای او دل روشن
چو در سر سودای او دل روشن
چو در سر سودای او دل روشن

بست خیل غمت ای ره نده مرا
کرد عشق زخمت از ناله جوان مرا
کاش می آمدی از رده برون تا نکلند
پیش این خواجده حدیث از کتب میر مرا
دل من مهره مهر تو بریزد بهیست
شده عشق تو شد آینه بهیست مرا
زود نام در آفاق بغیر ز کیم
تا بود معشوق زلف تو بهیست مرا
جاده با جادو شکلا و صبر و جونت
ره چرون شد از خلق و صبر مرا
آب چشم آمد و نکلد است از دل
میغیر غم شیرینی تقریر مرا
آب چشم آمد و نکلد است از دل
تا چه با جان گذران ناله بشکیر مرا

از غم بر او دیده به چشم روشن
از غم بر او دیده به چشم روشن
از غم بر او دیده به چشم روشن
از غم بر او دیده به چشم روشن

تا چند آن خورد غم بود زبان
می خورد غم را نه و جهان گذران را
عاقبت بدو جو بود زبان زنج جان
عاشق بجوی کرد بهما هر دو جهان را
با میروم نام بهکاشی و زندی
با در سر سبب نکم نام و نشان را
خواهی که شکیخ فتنه دام نه منی
ای بسیل تو بریده نکلد از زبان را
از کرمش چشم تو نباشد خبرش
منی که بجان میطلبند طل کران را
کر عام تو پیش روی و پیمان تو خوشی
حرم نکند از دهن حرفان رمضان را
اگر کس از دیدن روی تو صورت
بر خویش نماید است فضیلت حیوان را
تا سر و بود بنده بالای بلندت
گوته بود از دامن و دست خزان را
در صفت امرغان چمن فکر تو میرفت
کل چاک ز دانه شوق حشر حباب را
بالای نور و نوری سرد آب بریزد
بهم شمع کل نازده و هم سو جان را
ابروی تو با هست بهیست حاجت
قل من و صید بهیست خسته روان را
جان را با رادت هدف تو کردم
تا خوب تماشا کنیم آن دست و کار را

روشن چو صدف در صفت آن لب دندان
روشن چو صدف در صفت آن لب دندان
روشن چو صدف در صفت آن لب دندان
روشن چو صدف در صفت آن لب دندان

تا راه داده اند در آن آستان مرا
بر رخ کشته اند در بوستان مرا
دوروی تو طاف من از نو چرخ
زین نکرده بود کسی سخنان مرا
ز لعل رخ چگونه بر لبان شود زیاد
کرد است در کار بهیست چنان مرا
بر لب رسیده از هوس بوسه لب
ایچان ابل دل ز لب نازده جان مرا

زین شتر قطره بر من کوه مزن چسند در شکبج دل ناتوان مرا
میخواستم ز سر دمان تو دم زخم صفه و شد ز دفتر هستی نشان مرا
روشن بکام مدعی از آسمان دوت
تا برون دصف لعل از دین خیرانی مرا
لبیکدان خال فضل از خواله لاری
بار صافی با ده صافی بر که طرف حسن
از گنارم سر کران با طره آشفته رفت
تا غفلت و اوش از دشتان وصال
تا بکشد کج و صفت در کف غیر او خاد
ز غم بحر آن نه دوق و دل نه بناد و جیغ
حاصل خبر خون دل خوردن نه بجا آمد
بسکیم هر دی جانان زندگی خاکم بر
کشت خواهد روشن آفرین کران جانی را
جدا بیکه طبع اندک کس گذر آسجا
از دام خم زلف تو امید را بانی
کوی تو بهشتی دمان برود و جانش
میخواست قیام تو مرا چون ز برت
در کوش تو از ما که رسد نه خبر آسجا
پسجارت که انداخته سیخ بر آسجا
این است که ما را نبود راه در آسجا
از خورشید نمودم بضر درت سفر آسجا

در باری عشق نو که سودا نیست زبانش من ما خسته ام سر در گران بیم و در آسجا
چون کشت بر کوی تو نمز که اختیار از ما چه بر باز این که نماند از آسجا
بی ختم ز میدان تو بیرون نهادی انکس که نمود است جو من ترک بر آسجا
دی بر من نرطل کران کی کردم از کوری زاید شده ام مغنیر آسجا
در سر که عشق چو پامال نکر دید افتاد دل بی هنرم از نظر آسجا
ایش چه بیم دهمی از روز قیامت دشوار بیکر ندیکس انقیدر آسجا
روشن چه دیدم بخت که سر غنی
از حال پیر هیچ نیکر دیر آسجا
چو کرد عشق تو منزل بخت دل نهاد بسیل بلار و بسوی منزل ما
کر بطره شکینش البیام دهند جراحی که ز بیکان اوست بدل ما
لب تو تا بشکر خنده اشنا نمود چگونه کرد تو اندر صل شکل ما
نهفته باد بچوب سحر ستاره روز بشی که روی تو باشد چراغ محفل ما
بر غم مد عیب ناز پس هزار حجاب مصواریت خیال تو در مقابل ما
هزار لعل در خون طپسیده داردش بخون ابل و فی مایلن قاتل ما
چو طوفان لاله سیریش از بنفشه خطا سواد بافت شد آتش ویدل ما
نه دیدم سوس سبیل نه جلوه برقی بجگر تم بچه طالع دیدم حال ما
ز دل میبرد دم مهر کلر خان روشن
مکر باب محبت سر شند کل ما

در باری عشق نو که سودا نیست زبانش
من ما خسته ام سر در گران بیم و در آسجا

از کوی تو بهشتی دمان برود و جانش

چند با بجان سوارا رول است ترا
 پیش ازین پیش که مسکینان را خوش ترا
 با ضعیفان چه کنی چنانچه بدستمان را
 بنده و خند که بازوی توانست ترا
 جوهر فردوس برین با همه آراستگی
 سالها رفت که نشان تو داشت ترا
 خال مشکین لب و لبین بر سیمین خط سبز
 اینجا آن شرط نکو نیت عیادت ترا
 ناز دنیا بکل و سبیل و سر و دم و مهر
 ناله کن ناز که دست از همه بالاست ترا
 چشم من چنانظران و غفای تو کرد
 کلبه شط قدرت چو بار است ترا
 ساغر حسن نوامروز نشد مالامال
 دیگر که ای است که این باد به سبب ترا
 عاشقی پیشه امیکن دل شیدی منت
 شادی شیفه طلع نداشت ترا
 از دو وصف زده نظر و گمان از دهن
 منظر بر سرده از چپ از راست ترا
 من جهان شکست کردم و روشن دل و جان
 پیش ازین ازین داو ناهمه نماد ترا
 خالی زباده چند توان است جام را
 ساقی پار آن می با قوت فام را
 برخیزن تا قل و پیش آری در کلبه
 آن آفتاب شرق میسنا و جام را
 خاک وجود داده کشت ترا با باده
 زان آب آتیش که کند بچشم فام را
 مادت جام و کز لعل میسنا کز قیام
 زاهد که خفته دامن با موس و فام را
 مطرب درید پرده اسرار صوفیان
 هر که ندیده بود دم از و انجم فام را
 ای بیک لبی غنچه پیا و پیام دو
 کز بای تا بر همه کوشم پیام را
 امروز کرده انجمنی دلهان شهر
 در حقیقت که دل بسپارم کدام را

دارد شراب عشق تو کفایت و کرم
 مادیده ایم سستی شرب مدام را
 انکس که دید در خم زلف تو حال
 عشرت شمر و حسرت مرغان دلم را
 یاد خوش بچشم ارادت نظاره کرد
 کردن نهاد خواجده بطاعت غلام را
 از روی و موی آن تنه نیکو ساین
 بر روی روز جلوه گرا و درده شام را
 تا عند لب طبع نورش کسود لب
 خاموش کرد و طوطی شیرین کلام را
 خانه از شمع جان کشت رویش را
 آسمان دارد بجزرت چشم بر دوزخ را
 رفت آن کرب چشم دانه دل و دوزخ
 بود چون کان بخشان لبش دامن را
 مدعی داشت این حسرت که در فضل خزان
 شد سراز لاله برک غارش کاشن مرا
 بچشم از بر کان داران پرو بایکیش
 هست از صفای راض و جوشن مرا
 بازی کردن غماش کن که در یکدم نهاد
 دست یار و خون غیر این هر دو بر کرد
 تا کام دل می گیرم در آغوش جوی
 کرد میسباید قبا چار پیراهن مرا
 کاش می آمد که چند در کنار روشت
 انکه بود از مهرت ای زبا پیر دشمن مرا
 خنجر نقصد چو کشت زگر کشت
 کردد بلند ازین شکوه دست مرا
 هر کس که بد آن لب میگون و چشم
 شد با خیر و حال و دل می پریت مرا
 یارب کدام دولت این که کیکلف
 بر خاک آتش تو باشد نشست مرا
 از شک جان سپرد بپای اجل
 در کون تو دیدم جمل چودت مرا

در کون تو دیدم جمل چودت مرا

۲۰۵۰

[illegible]

شماره اول از این کتاب

روشن حوزر یکله نداری و سر نه

عشق تیان سیمبر شوخ و شنگ را

شد وقت آن که بر گشتم از سینه سبزه ای را
چون نخل خود سپید گشتم روی ماه را

بر دند دل زهر که در این گوشه
من کیستم کینه کدائی غریب شهر
از ما جرای من چه خبر باد شاه را
اکمن که دیده در ره سیلاب کار
بکشی لب بخنده و شکن کلاه را
جسم تراغ کو که بر دشمن از دهنود
دور زلف دانه اخل سیاه را

صنما باوشین نفسی بیده مارا
بناج آنکه دارد چو تو و هر بان طبعی
توئی آن غزال وحشی و نهال نویخته
خزم طره تو کفتم بختیست فدا نه
کرم بهرانی ز تو آورد بپای
بخندک غره تویم صنما بریزد بکند
خدا و خال و طره تو بهایان دیکست
تو به برق خانه سوزی که بنور میخست

چو ازین سیاه چشمان بنودد لا کزیرت

مه کنی اگر چه روشن بخوری غم جفا را

عکس نصرت اندر دین و دین با
عیت کنم ای که زنی طعنه بجاشق
مهر بست چنانکه که تا بیده بدیا
خامی تو و او سوخته آتش بودا

از هر حلا عشق نماند خورشید هیچ
 جانی نماند که از صید من سبکین
 در ماکن ای لعلت بزمی زینش آید
 در پای تو جان و دل و در روی تو
 جام می بزمی گفت دیدم و گفتم
 خواهم بنگاه مهر درختانت و تو
 باصل و او بخش تو بستم عجب آید
 در و بد روشن منما عکس تو کون

هرت جهان است که ناپید بید

خدا شکست و حق مرد و شد
 تا با جهان مشایقه قامت تو کرد
 ای نایب که جان جهان کرده بکار
 تا کی حدیث شعله جواد رسد کم
 ابدل نکرده غفلت بر شکم جنائی
 نایب ز حال ما تو بجا شد ترا و قوف
 جز روی او که کرده مدار با خیال

تا بگویم که عشق از دست برنگرد
 کجا برست آن دو لبتا نه شخند

کرد پیش دیده ام تا یک جان سینه را
 استم ز غم زنده با این تیره روزی بی نای
 سار منی که در کس باز ششم دست
 بعد از نیم شکوه از بخت افرجام
 حق دست فقر خالی باره باز کرد
 چون به چاکم بدوری نوی سبکین با گن
 دست از بخت داشت ز غایت غایت

عاقبت روشن بوی زلفت سنا منظر
 کرد پیش دیده ام تا یک جان سینه را

که سید و جبار بار و لبتا از مرا
 بفرانگ که سنا دین تاب سینه
 رسید جان بس از دود ووری جان
 زینش غار بیخون مرا سینه سینه
 به چاکه قیامت کجا شود مقول
 حرم خاص حال در دهنده محمود
 از نفس باز نماند کسی بر خیم
 بجز فراق که او را نه مرد سینه
 نظر صورت جوان لایقی بوشم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

که بند به جز از دست تنهایی را
که میگذر که بیکر و فدا و را دست
که می بندد دل بیش خسته مرهم
که غرض میکند از من بهار مهر گل
خون جگر و اقیق و الشافی نیست
دلش نبوده و صاحب دل نیافته است
چو هست بهر من را بهار بهار است
که را که روی ارادت بر آینه است
بخافد اگر چو شادی میرود
بیکار عشق ندارد و بصیرتی روشن

چشم کشنده مردی که پانی را
گفتی نه دو چشم دید او که نه

۵۰

شیخ کل شکفته اند و در شریح
 او بر کشتن با شده و در باغ غلغله
 تا خط سیرش از ورق لاله برگ زینت
 ما را چگونه داده و تازند زینت برد
 با ما به بنم و در بحبسی چه میکنی
 بودم در صورت تو با کجایان شکب
 سینه و باز کن کرده از غفلت ای
 ملا بجوی بیکده روشن ز غافله

برو اندک برادر گشت با خستیار ما
که بر اندک برادر گشت با خستیار ما
ایستاد و بر سر کوه و سنگا خوش
ایستاد و بر سر کوه و سنگا خوش
تا بکام دل به چشم نه سوار خوش
تا بکام دل به چشم نه سوار خوش
منع کن از کوه به چشم نه سوار خوش
منع کن از کوه به چشم نه سوار خوش
که به دست آدم بشی زلف نگار خوش
که به دست آدم بشی زلف نگار خوش
آرمودم بشی خوانی غنچه خوش
آرمودم بشی خوانی غنچه خوش
در ره او صرف کردم روزگار خوش
در ره او صرف کردم روزگار خوش
رضم و با خوش بروم با دگر خوش
رضم و با خوش بروم با دگر خوش
بازم غم بر سر کوش غبار خوش
بازم غم بر سر کوش غبار خوش
تا بختو کار دل جان یافت با خوش
تا بختو کار دل جان یافت با خوش

دایره نور را در نور و نور را در نور
 تر سبزی سبزه دکان و استخوان
 روشن آخر سکه کا حل عید جوان

نمود امر و زبانی شمشاد و شمشاد
 منال ابدل بر زنگ من کر چرخه
 هوای دول او دارد لم البید واری من
 بخوف عی رشتم که راند با غیانی
 کرد کیش جوانان خطا را دهن مسوای
 طبعی از غلب کون و خرد و حیات
 بدو ز کس نیست میدانم چه سر تسلیم
 من این مردم فریبها که از چشم تو می بینم
 جویند تو بوفتون باین بیانا کی

بر من در یکسایه در مسجد نورش روی
 که ما هم بهر دیگر در روشن خاکمانی
 هر که دلداد چون دلبر برانی
 چه عجب کرب و غم شهادت حق شود
 بچنان شربت میباشند چه عجب
 و بدم دست اگر خاک بر لب نشانی

در دلت که در با سوسه تمام شب
 از بر خویش بر انش چو گل از خند
 چشم بر رحمت حق دارد و غم و غمی
 دامن این دلی که بر حسد را روشن
 پیش از آن روز که گیری ره خلق کند خاک
 خاک بر حسد چکن این رخ که میسالی

از دم روی چشمی دوری مشکین شایب
 آنم من می تا سر او سراپا هست
 از من با خویش که دم بری با من نکند
 لشکر این لوب که بوم که روزی که جوع
 اخلاص کشم و پوشیدی این روی روشن
 رخ هوشان پیش ازین از دیده که گشت
 در حشمتی و نماند نمانی و نماند
 با در و جام الهی کن که بهر عجب
 ترک کن بهر که شایب بی برکتی گرفت

کشمش درم سنوالی از لب خند بدو گفت
 ای دعا را از روشن غیر خا موشی جواب
 اندر زنده جلی از ناله اصحاب
 برداشت سحر که بچرخ سر از خواب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

زلف نیست برد قواد اول روشن
چنان شود هر که شود احمد پناه

دل من پرده ماه کو شیر لب
زهره دیدار منی شرب
مادی زبان و زلف سرکش او
خلف من غلیظ غفر لب
لب لب ماه پارو کی دارد
روی او خشن لب و لب
ارین هو که چاشنی بگرد
بزم منت غلیظ غلب
بوی یکسوی او نهاد اکت
بهر دج غلبه لب

بر او یاد که بسیم بخت
دیدن آفتاب طلعت او
بر غایت گذشت نام لعین
مختص موجب سماع و سمع
و از یاد و بسیم بخت
کرد بدست بخت گشت
بخت بدست اگر زنگ آید

دیدن او بدو را بزم بادایربانی
 نیکو که بشنیده من بر کباب شد حبیب
 آری آری تا بداند کل نیست که غدا لب
 چشمش سروی که آرد به بادام و
 غیر مشکین فل او هند و بدیدم دیگر
 روی او باز از مصحف موسی و قدس
 کعبه ای که که در او نشانی این غریب
 چشم من زیاده کردم کون چشم آبی
 در بهمان طبل از غوغا که دادند
 ناگزرم از اجابت کردن در هر باب
 زخمی تیغ محبت ز نازات او طلیب

برش گل بکند افزون لبش لبش
با خنجر این گدورت دفع کرد و خنجر

میداد جگر خنجر تا خنجر آفتاب
سیر و دو بند و ارشادی و دلیری
مانو اینم کرد بدر خنجر آن سوار
تا بخت بر باد ر اسیح زلف او
داده نشان خط او خنجر دور فر
دل بختی بی پرو جان یعنی خنجر
خنجر خنجر نهاد بر سر آتش بکر
بکند از خنجر من جوانان مکر
حرم دیر و حرم هر دو خنجر بکر
ای دل با مار سنجینی و کوشینی
چند این خنجر خنجر خنجر خنجر

روشن ازین نوش لب کرد طلب بوسه

و زدن تنگ او بچ نیاید جواب

میرسد از کرده آن بت تا بد خنجر
طاعت نیای و زلف چسبای او
بت نهان او میوه باغ دلش است
سرو چشمت من فنی در خنجر

خبر ده او را کرد ز کوی تو دور
بار و پنج طالع جنت می لایزیک
آه که چاره واد از سر مالین من
خرده چرخان که او و عده دیدار گ

میل و زرق و فسون ترک می لعل کون

خفت زلفی خنجر است زوش خنجر

اگر دهم خنجر کز او بخت است
بر و دوش این جاده الوان که خنجر است
انصاف چنان است که پیش خنجر ای
هر چند که زبا و دلا و بزر و لطیف است
وین خنجر خنجر که دبا کر صنی
مردم همه سسند که در شهر کسی را
دل کعبه جان بود که پرده جانان
از و خنجر من خادم میخانه سر شمس

ای کلین تو خنجر عربت که روشن

در خنجر دل خنجر منی کشت

اگر دهم او را دهن او سینه های اندو
پای نگذار و چاره دیده گریان من
در کلبه این محفل آبا که گرم کشت
با این کمره و خنجر خنجر خنجر

کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم

من نه تنها گشته ام جویای کن آسمان
 دل به و شوقی داد از هر دو عالم دنیا
 هر چه آن که در آن دستان و کفر
 پیش آن به آن خبر و آن لب راسی
 بسته خدای او بر ما شکر برتری کند
 رخ سپای او صبا بنهاد و زانو بچاک
 در کجای می آید و آن کوی زنج
 را در بهر بهر و کجای آن رخسار
 ای که در خلعت روشن کرد و بکشد خط
 در دوشان خرابات متراکمیست

آسوده ای که تو همه عمر بدمت
 میکنی و دم مقصد مشکین گندت
 تنها این نه و بهر من صوفیه کا
 و خنی بمهر یوسف کفان عزیز بود
 بسیار شد و آن سرور دقای تو
 بجز این که چو تو کم رای بستان
 دور که دل برفت تو بستانه میداد
 از نه و خانی است آن تو بهر

کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم

کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم

عاشق بخورد غم و سب و آخرت
 نه تنها از آن بری که دید و او را
 بدو ای که که در آن تخت بازوان
 جلدی که دلت می دهد دست بوس دهن
 اویش بچشم این صبرست محرم است
 این زن خوسرو را گشت خدایست
 با سر بسته او از نظرم میروی
 چشم مرا خفت دیدن روی تو
 دلت در رخسار آفتاب و خفت
 یک سوایت بود بر خن خن من
 چو زلفهای تو زنده جاوید شد
 تا شوی از حال با با خبر امید می
 عشق بزی همه گشته کور و پرست
 روشن از آن و شل لب همه چاره کی
 شاد و آن دلت کام است

در راه هم کاه و در نیمه محرم است
 بخش کن از یک پریشانی و در هم
 پاکیزه روی مرده چشم نام است
 اینک ترا ماکت و لیس است
 جان نیز اگر خدا گفت چنان کم است
 فرد کس بد و جو و عزیزان چشم است
 بر تو شدم که دام قوی بند حکم است
 لعلی که انباشته بکین دلت تمام است

کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم
 کوی تو ای که در عالمی زین عالم

آیدش ز خواجگی بنده چو سحر
 زان زود که خوشم غلام دود
 من برضای دوست بگویم مراد خوش
 تا کیم خوش است برآید چو کام دود
 بهمان کند ز سرم رخ انداختن بر
 خورشید بگذرد اگر از طرف نام دود
 سرو چو چرخ را خشنود بجای خوش
 آید بگذرد چون قد طولی غلام دود
 در ملک عشق و نیت شایسته دود
 انداخت سبزه تا سرم مرغ و ام دود
 آید بگویم از فلک آواز مر جفا
 هر که که روی می خیم اندر مقام دود

رفش نیا و جم جم و آب نده کی
 بکجه خور هر که چو روشن زبدم آید

ایچو اجکت امروز سرا ز کبر کرا آید
 فرداست که ناکت کت کوزه کرا آید
 فلک ز کت ستم شیخ سبویم
 کوزه که ککش خاک دل سیم بر آید
 شوخی که بصد جان ز کت کیم بستم
 امروز یک جرعه بکام دگران آید
 باز آید که چون با چمن خیم کت دین
 ز کس بجا شایست از مستظران آید
 بر کس که ترا دید و از خوش نزد آید
 انصاف توانی و لا که اولی بصیران آید
 چینی است خاطر مجروح دلا آید
 مشاقی زت آید صابر نظران آید

حزبت که کوبد حق از سر و مانت

دشمن که خود از طایفه بجزان آید

از باد عشقت ببرد غله نری است
 پرست بر حشمت پر عجب نیر است
 بیاد است که بکیم بار خشت است
 استر بر باد خور و سر تو شوی است

ارغمت بالای دلا رانی نوشت و
 در بیخ بوجد آمد و جنت و جود
 دیدی که بهم جیش اختیار جفا کار
 در کوی نودل را من از دید که نود
 استکان دانی بود از دام قضا یک
 از دام علم عشق تو هرگز شوق است
 تا چند توانی منع بصیرت زده از آه
 دادیم غنای دل بود از ده از آه

بر داشت دلی از هستی خود هر که چو روشن

باز لطف سیاه و خط مشکین تو بویست

آن کشت که صد ملک و لش ز کین
 غارت کربان بیزن دل آتش کین
 ناکه ز شادی کشم کاه زانده
 که بر سر سینه و کبی بر کین است
 یک جنبه یک اندو یک نیمه در دشت
 آنجا که بود با تو سرو کار چن است
 گفتن توانم که چنین تنه زانی
 تو عمر می عمر سبکو و ترا زین است
 کل که به بیمار است بیمار نیاید
 زانروی که از سرم تخت عیان است
 گفتی که دم باز نیست سیر آیم
 عمرم ببرد و از تو دم باز نیست
 در لعل تو ششام به از شرف تو کس
 از دست تو یک کاه به از ما بهین است
 آنجا که آرام که حور سر ششی است
 نزدیک می آیت که فرخوس برین است
 یا ایمنه که زلف برین است بخوانم
 برخی که دران باد که انی یار خیرین است
 شهادت این خاطر غم پرور روشن
 در بند غم عشق من زهر و جبین است

محمود که خا رخ زلف ایازات

مسعود هو اخوان لب نوشکیان

روشن کنی از دست نیایش که چشید
کوتاه کن افسانه که این قصه دراز است

آن خال و نظرب که بودی دلبر است
مخوابیده است هم آغوش کوکب است
بیدار دل که لاله صفت و افروز
تا چون سینه بر سر سوزده و جگر است
ای فانی که فتنه در آغوش جورب
چشمی که بر تن ابل آن خود نظر است
آن بکوی دراز تو بایر شدم بجز
آن فامت چند تو یار و دهر حشر است
تا ده بدست صبا زلف عریض
کستی جوان فانی بوی مشکین معطر است
ساقی جوان و باد که کنیز کج
کل در گمان و غیر برین باید و در است
فرست که جبار و منجم می گشت
نه زنده ای ندیم که اندوه برداش
چنان و جام کافی و نظرب بهانه آ
غوغای مساجد و دل افغانی و گدا

قد است گفتند لب لعل تو ای پسر
گفت این حدیث بر لب روشن مکرر است

ابدوست سرعبر مایان تو از نیست
 گریاده وصل تو بجام و دگر آن نیست
 بگو سر طبع پیش ز لعل تو گریه است
 صبیحه دل شمع اگر تو نیست نه
 تا گشته بوی دلی اگر به زین نیست
 نهاده اگر لاله ای بر حرکت و نه
 محروم تو ز خنده و دیرین تو از نیست
 حق و در جگر عشق می گین تو از نیست
 همه بیابان کن کن تو از نیست
 بردوش سر زلف پرافین تو از نیست
 بروی چو ز انبج بر روی تو از نیست
 بر خرد و کجاست بر خرد تو از نیست

واد او شسته و در نواد است و آنگونه
 بجاده مکتس که بپوس خفته ندارد
 و من چون طعنه بجهرمی روشن
 بر طعنه او او نه بدست تو از دست

این فصل من مشیدم که بره بود کاست
 نه گشود نکولی توانی از در حقیقت
 تو کی کدام باغی و صنوبر چستان
 گویا بیت شکاری هر چه بد خلقی زاری
 چو میان کشتن من تو جبهه تنگ بسی
 که که سوادان بی نشاخی ز جبین
 رخ و خند و شیرین اندوه تو کبریا
 ز تو مستجاب نیاید یکی که تلخ نکولی

نیکو خط خدایت نشود غلطی نیست
 چه شود اگر بخشی یکدای استبان
 که بود و در برودان برودان باغ
 که چنین کران رکابی و یکدای
 نزد رقیب است بد خدایان
 چه قطع است دیگر درواری کاروان
 نه بکل میاز ما زهر و جوسان
 که عمل می خطه چه سخن کنی و دان

این که زانی زان سبک
 و در دایره سوسن و در دایره
 خانه سواد است که با در دایره
 این که زانی زان سبک
 بر رقیب است بد خدایان
 و در دایره سوسن و در دایره
 این که زانی زان سبک
 بر رقیب است بد خدایان
 و در دایره سوسن و در دایره

نو که شادی و مطرب غری بخوان در پیش
که صبر و خوش آمد ز لب شکر و شربت

باز آمد و انداخته دل جلادت
از دست آمد هر که چون این صفت

از پیش تو هر کسی بختیار روی ببالد
ای دوست اگر خون دل خلقی بر روی

منشک برم از دست غریبانی
دار و همه عمر که پنهان ندانم

کو پاش نهان و پنهان ای دوست
آن کیست که از زبان نام غرات

نهضه دار از قلب خویش و من
که شکسته باشد و کوه بر شناسد و مرا

کون

چو خاک چند توان بود خوش نهاد
چو کوی چند توان خورد ز خم نوش

[illegible]

چو سبزه چمن توان رفتن پای و بوی
 بزم نیمه و از نوام فراغت بخش
 از آنکه رفته شود دل نشین بخت
 من آنکه غمیم که بر تو بر خیزم
 بکام دل تادم بوسه ز شکر دست
 عزیز صحرای زینک بخت بهما
 درم خردید غلامی است ز کد است
 برو ز غم وصال تو بیهوش شد
 بوی بهیکم کم جان خوش فرست
 تو با تنگ شکر داری و یکو ز چل
 مکن کرد غار در پیش و کفایت
 شکار خاطر آردا دکان گناه تو
 کند زلف کند صید چشم فکایت
 کسبم از هر سو و با تو بوسم
 بر روی من و از یاد رفت پست
 زخم به بند کربان روز غصه من
 اگر بدست من آید بشی کر پست
 ترک با او مکنی که کفایم روشن
 چه شد که منی و از یاد رفت چنان

چشم ز کمال اسیران نگاه بست
 این کبر و این دعوت با باد شایست
 کفایت بحسن بهرم ارمان و آفتاب
 آری فروغ روی تو با هر دو شایست
 از جان نثار باید و از دیده بایست
 مارا شایست وصال تو بان و شکر شایست
 طبع منی بلند و جو خفت بلند
 زلف بی سبزه و چو رستم شایست
 بخاکسم غافل نفهم بکرم
 غافل از آنکه من رگاب تو را شایست
 بشی که راه او نرزد چون تو شایست
 انصاف صید بهیم که در غایت شایست
 بزم بهادوست بهت است شایست
 می ده که در بهت شایست

مخفی شادان شکر خند تو شایست
 مسکین دل است که دارای شایست
 آنجا که میگذرد هر نفس کم حساب
 آسوده آن سری است که از کلاه شایست
 فردا که بر کسی مشقش بر راناید
 ما را بغیر رحمت از راه شایست

روشن برو که رسیده بختی تو را
 بهتر زلف حال کوبان کوکاب

جمال شادان در غایت
 این غم انگ چشم شایست
 صبا آینه در پیشانی گذر
 که چشم ز کس مسکین خوب شایست
 جویخت که در بایان پری
 سرش را سواد با هم شایست
 بنامد دیگر از بخت شایست
 که چشم بر تو کو شرم بر شایست
 بهل ناکیرت نوی سنگین
 که در پای تو اندر ج و بخت شایست
 ز با افتاده کار او سنگینی
 نگار بنابر هرقت تو است شایست
 رخت خورشید و ابرو بت شایست
 خط طوطی و یکدست غزل شایست
 خدارا این شکی با که گویم
 لب من خورده و چشم شایست
 دوی که بوسه بعد از شرم
 کرم چو کر امت چشمت شایست
 شرباب از بزم حرفیان
 بینا زهره و جام آفتاب شایست
 چرا گویم ترک باوه ناصح
 ز من مستقیم شاد است شایست

بختی ما و جام با ده روشن
 مصاف بزم و افراسبت

خرم کی که از دو جهان پنهانی است
 خرمی که از دو جهان پنهانی است
 او را مشوید و جانی بر بر ز غم فدا
 او را مشوید و جانی بر بر ز غم فدا
 در حوی زبند غنچه و پند آرد روی
 در حوی زبند غنچه و پند آرد روی
 ترک بهشت و کوثر و علمان و حر کرد
 ترک بهشت و کوثر و علمان و حر کرد
 جان من بسوزد و کور است من چو دل
 جان من بسوزد و کور است من چو دل
 اخصای من یکجمله دل کرده اندر دلی
 اخصای من یکجمله دل کرده اندر دلی
 صاحب سخن ناپاوه قصه بوی مستمع
 صاحب سخن ناپاوه قصه بوی مستمع
 آهوی کار علفه موی جعدش
 آهوی کار علفه موی جعدش
 خوش باش و شاد روی و خوش بزم که کند
 خوش باش و شاد روی و خوش بزم که کند
 رابی که بی حصار و عشق تر رو
 رابی که بی حصار و عشق تر رو
 مهر و جگر و عاشق صادق در دو کف
 مهر و جگر و عاشق صادق در دو کف
 دشنام داد و بر لبش دغای است
 دشنام داد و بر لبش دغای است
 غالی ز بهای تو در این شهر سری است
 غالی ز بهای تو در این شهر سری است
 از دام تو تا کام دل خود بستام
 از دام تو تا کام دل خود بستام
 تا که در دست اهل خندان بنشام
 تا که در دست اهل خندان بنشام
 بر دشته طوطی بهای تو دل از پند
 بر دشته طوطی بهای تو دل از پند
 ایوایر غلای که به جوش نهر و شند
 ایوایر غلای که به جوش نهر و شند
 از نوزد و نین در روانه و این بزم
 از نوزد و نین در روانه و این بزم

در کوی خرابات ز خود می شد و می گفت
 در کوی خرابات ز خود می شد و می گفت
 کهرم فروم از بی دیوانه ازین پس
 کهرم فروم از بی دیوانه ازین پس
 در کوشش بنو زلم از یک جز است
 در کوشش بنو زلم از یک جز است
 جز اشک عقیقی صدف دیده دارا
 جز اشک عقیقی صدف دیده دارا
 اند و خشم غم من ای برق کجاست
 اند و خشم غم من ای برق کجاست
 ای که کش کند من از آن که جان زود
 ای که کش کند من از آن که جان زود
 یکسان بود امر و ز بهای خنده و غل
 یکسان بود امر و ز بهای خنده و غل

فاشخ فراق زنده میوه و سیلی
 روشن شب یک غمت سحری

خرم دل که بسته غم کند است
 خرم دل که بسته غم کند است
 شیرین کوزه حکایت خروفا شد
 شیرین کوزه حکایت خروفا شد
 شفت و در آمد که دم از دلیری رفت
 شفت و در آمد که دم از دلیری رفت
 چشمش یکی بچشم تو افتاد و همچنان
 چشمش یکی بچشم تو افتاد و همچنان
 چند بر اندک بر خشت آن استنای
 چند بر اندک بر خشت آن استنای
 از بانی گذشتیم ام که بر مصالح است
 از بانی گذشتیم ام که بر مصالح است
 جانا شبی که دل در و من دست
 جانا شبی که دل در و من دست

کشتی دل رسیده روشن شکا کعبت
 در علفه کند و کراش ر بندت

است چشم خطه سال نو بری چهره مرا
 بر کسم بی گل روی تو بگلشن مهره
 اگر میداد و فانی بنویسم بر که سخن
 سوی ما تا صدی از گوی تو می آید

منت دیوانه و مفتون و غلبه سحر است
 تن چنانم خسته بخت بخت خیر است
 مردم چشمم از سر شتر میروست
 بد از بهری دل کوثر منو است

دل و شش کے ساتھ یہ غم فراق تو ہو

خوبش را هدفتا و ک دیگر سخا

ویداد تو دارم دل و عرا حیات
سبای تو مستقیم لی شمع فروزا
یکوی که بر کمره ساز بلندت
برگزین کنده بدین فردا سمن
ایست که آن دیگر این در خدمت
در خالی و بدست که صد خسته بیدار
صد با نگذر که در این سینه صد جا
و خود تو صبر من و سر زین غر

کشتن: بهم حبت تنهای تو رویش

آنگاه که جهات بر حالت پیش

ولی که دست او به مال غنم بدین
بسیار به بنی که خدو بالا

زخوبان کس در این گوشه ندانم
 که پیش و کم از نفس قدم نیست
 خروغی با جریغ صبح دم نیست
 محال کیف و کم لا و نعم نیست
 ز خط برد در حشمت نم نیست
 سری پا رده داران حرم نیست
 اگر محروم از بیت الضم نیست
 بر دم در دو نشان محترم نیست
 که این آینه کم از جام نیست

مرید شیخ و زاهد پست کوشن

کہ ایسا نہ کرنا کہ اس کو روکنا

روی بخار بر شوی و بعد من است
سده حکم ز بار بر شمن زار ز
مستغنی از غم من است اصل جو
بازوی عشق و بخت عقل ضعیف زای
بالای من در نظرم باید حق طور
بستم سماره از برای نقاره زلفت
از برای زلفت بر لطف تو زلفت
کشتی نگر و بر چرامن باز من

خدا کارهایش را که در بندگی می آید
 به کار این مقصود این را می آید
 نیز بعل عشق این را می آید
 بنا علی که هر نفسی
 بر این فایده را که در بندگی
 دل خلق صحت می آید
 دوست می آید که این را می آید
 داد و دهی می آید که این را می آید
 چنگ می آید که این را می آید
 نام هر در که این را می آید
 می رود است و این را می آید
 جفت این را که در کام می آید
 که بنام دوست خود است
 آنکه بکار هر که این را می آید
 نه خاست این را که این را می آید
 صیدان و نه بکار این را می آید
 دوش را بخد و نه این را می آید
 سری هر در که این را می آید
 نام روشن لغایت که در این را می آید
 شامیاری بخاک می آید

فلک که وجود است پیش از پیشین
 کردی گشت ترا بیکد اری به پیش
 کفتم که چشم دشمن چشم تو کو را بد
 نگر کن گزیده کرد که او را که دشمن
 کس را بصیرت غول من محال نیست
 اندیشه تو را که من محال نیست

را ندادم و میکنم جرات کفایت
 بجای این کفایت را از فرزند دارم
 بمل آن بهتر که خاموشی گزیده بگویند
 از خجای خجالتش به خود بگویند
 خاست شب بسی از کس دور با کس
 شکوهی بشود آن خود را که بدارم
 هر که را با شد سری دار و هوای ناکاره
 لاجرم که بدلی نشاوه بی مله دارم
 جامه بوسه بخون آلوده می بزم دلی
 بگو او مله کرکان مردم خواهم
 بگویم در زیر دوش سپاس می دوی
 جسم و جان و دین و دنیا و آنچه باشد تو
 که شمار دوست ساری نمی بماند
 ناز و بار بر شیده تا خاتم در دست
 کج را پیش عاشق غایت معذرت
 که به جانم به دوزخ و برقیش زنی
 عاشق صادق حرف حقست ز غایت
 غرق شوم ولی با شوم با دلای بعز
 در خرابات سخنان هر چند یک پیش

ما و غنائی ازین پس از غرور و محبت

راه روشن چون بگرد خاسته پیش

زبان پیش که از قلم سازند پیشات
 بر دار به نیم سروست من و دانا
 اکس که سری دارد باز لب جو گوشت
 بهرون خند چون کوبانده شد

در آینه بدستی از لطف پریش را
 با شکلی چون خود کرده است پریش
 بر ما جوئی با بی ای بر گرم باری
 برقی که بر دوزخ از خاک کشت نیست
 آرام و شکستنی یکبار ز کشتایم
 ما بیم و دلی آن هم صد جا که ز کشت
 با کفر سر زلفش چو پی اکر ایدل
 بکشت ز کشتاید سرشته ایدل

جز در قدرت شوی خون دل روشن بخت

شعاع است وجود او موقوف شبنام

سرور با جلوه آمده شد رخا تویش
 ما هر درستی بر نور رخا تویش
 جوی شبنم شیرین کشار تو
 باغ فردوس بد جوی دیدار تویش
 شد بکند از زوایا غسل تو
 که جوی شیرین شکر بار تویش
 به شاعی تو که به شد بجان شتر تو
 خواستگار نوره بر سر بار تویش
 بجز آنکس که چون درت بچسبند
 در هر شهرتی که که خردار تویش
 سر من لایق خرداک تو شاکه بود
 شامبازی تو و این صید نر تویش
 بکند و قی بر خرم اکرم برسی عالی
 هست فخر من در دوش کدا عار تو
 سایه ای اما بر سر بانی کوهان
 هیچ مجبور از سایه او بود تویش
 بوستان بی جز در بی تریش
 سرور از اگر بنده رخا تویش
 مرده صدمه بران زنده سر تویش
 که هم زلف تو بد است و کفر تویش

روشن از دیدن آنحال بیدیده بدوز

تا آنکه این نقطه با اندازه بر کار تویش

45

طبع روشن هم از آن روز که آمد بحدیث
مدح پروردگار سخن ساز و شاعران ثبات

١٢٢

در آن نوبت که دل در پیش
 سفر کردی و دیگر گشت
 نمی بایم از روشن بیدار بود
 که چشم با وجود من شست
 ختم را چاک از آن کردید
 که طومار غم ما در نوشت
 بود روشن زاکو بشیر از آن
 که من آخر خوابین نوشت

[illegible]

از بندگی نرگس بهار تو روشن
سودش همه ایست که به تو پیوست

که بود این بخت چنانکه دشمنان بدست
که داشت غنای او بر هلاک مردم و دست
عجب مدارا که بخت چشم او خوشم
که اندک خبره کنی ستار مردم و دست

شماره اول
کلیله و دمه
فراشته شده است
ساله اذکف اذن کریم
عرب و غیر عرب در کمال است

کدام که نشانی از نیت بدست
 کی بوی من از پیش آن چرخ است
 نماند ساغر حشمت چون غنچه در دست
 مگر نه جلوه نمودی که سرور با صفت
 سندر در جنت بی غبار گلستان را
 ولی که بدم من بود در شبان دراز
 نکست که عده و پیش کف روشن
 دهد چه سودندست جوهر قرین

بغیر من که نشانی از نیت بدست
 کی بوی من از پیش آن چرخ است
 نماند ساغر حشمت چون غنچه در دست
 مگر نه جلوه نمودی که سرور با صفت
 سندر در جنت بی غبار گلستان را
 ولی که بدم من بود در شبان دراز
 نکست که عده و پیش کف روشن
 دهد چه سودندست جوهر قرین
 گل آید در چشم بر بگریست
 مگر با آید از عهد غرضش
 زنده بر شوکاری غوطه درون
 بر شواریت ماسوره کا را
 صحن باله صحنی دارم که ساش
 سخن کز راست خواهی از پیشش
 مجو بر کف نه آید هر روزش
 که بگره صفایان همان است

کدام سر که نشانی از نیت بدست
 زبانی تا برست و لیری و زبانی آ
 کدام دل که بنیاد او نیست
 که آخرین خدا با بر سر و پایت

کدام که نشانی از نیت بدست
 کی بوی من از پیش آن چرخ است
 نماند ساغر حشمت چون غنچه در دست
 مگر نه جلوه نمودی که سرور با صفت
 سندر در جنت بی غبار گلستان را
 ولی که بدم من بود در شبان دراز
 نکست که عده و پیش کف روشن
 دهد چه سودندست جوهر قرین

مرا امید سلامت است که کشت
 ولی بهر تو دارم اسیر و با بیکین
 بیده ولی روشنندان چراغ سپهر
 ز خاند میرودم اینکین بجای مدا
 از علم علم دارم وجود خویش نمودی فراخش
 اگر بیده روشن کند غایت
 کاش که و اعطای پند آن قدوفا
 هر که بنوش ندیم دل غم باری
 لبیک بگذری جوهر سر فاکم
 خاک قدوت بکیش ابل صیرت
 بدست زب و کاروان غم
 خون رخت که کعبه بریزد
 هر که چو روشن رود بخلقه دندان
 کو بکشد ناکیز بار ملاست

کجاست دم که اندو بکین است
 ز حال من بود آکا چه بیدی
 بناری بوشش اندکار و غری
 مرا و فی بکاری که حسین بود
 نه آن نام جان بخرم چنین است
 که حبیبی که کاشش در کین است
 چو خسرو هر که یاری ازین است
 که خورشید فلک ز کین است

کدام که نشانی از نیت بدست
 کی بوی من از پیش آن چرخ است
 نماند ساغر حشمت چون غنچه در دست
 مگر نه جلوه نمودی که سرور با صفت
 سندر در جنت بی غبار گلستان را
 ولی که بدم من بود در شبان دراز
 نکست که عده و پیش کف روشن
 دهد چه سودندست جوهر قرین
 گل آید در چشم بر بگریست
 مگر با آید از عهد غرضش
 زنده بر شوکاری غوطه درون
 بر شواریت ماسوره کا را
 صحن باله صحنی دارم که ساش
 سخن کز راست خواهی از پیشش
 مجو بر کف نه آید هر روزش
 که بگره صفایان همان است
 کدام سر که نشانی از نیت بدست
 زبانی تا برست و لیری و زبانی آ
 کدام دل که بنیاد او نیست
 که آخرین خدا با بر سر و پایت

五

پری میکشش با چار روشن
پری کر خلق و خوی حور عین دشت

34

که خنده بکمر آتی ز کس است
که خنده غفل وین در پیش است
اگر بگویند لبش میدی با صبح
فیکرد اینچه غیب من است
چو آن چشم غمناک و خوشی
نخندادم که در میخانه هست
سرگردن فرازان در پیش است
خدا بلا بلدان در پیش است
در میخانه کافران است
برید از ناو با اخبار است
بجهرم دوستداری فلک است
بیاد آتش و فاجعه خفا کرد
کشتو از ناو و لیکن بچشم است
ز روی مهربانی شسته سیاه
که شکیر و بیکت جام میجو است
غم بسیار مراد با در آورد

چو باده خون دل خورم و بزم روشن
که تا با ما بشی آفتاب و شب

هر چه بجز دهر و حسرت و دشت نیست
 گل شکوفه بر دهنش و آن غمت
 باد برود و بید باد مرده روح نیست
 دل به کون بجز دشت شکوفه نیست
 هر چه نیست یکدست دشت نیست
 لاله برود و یکدست شکوفه و لاله نیست
 جام بیاده میزند طعن جانغری نیست
 جان بچکان نیست دشت شکوفه نیست

که شرف بردا فی سبوح ربک

رایت حسن من روی کار نازد و بود
 گوشت زنده بندگان تویت با و شایسته
 هر که شایسته کند هر چه در خیر است
 هر که در حقش به یک سو و خدا
 یاد اوست برای بیک گوشتی
 هر که در حقش به یک سو و خدا
 خواست که تویتی در نظر کنم ولی
 دیده عقل خیره شد و در زوایای
 کینه خسته اش روشن که دانش
 سهل بود اگر کند بهیم از خدا شایسته

از دور و دشت شبی بحث کرد و آورد
 از دور و دشت شبی بحث کرد و آورد
 من چو دم از چشم او دم دادم
 من جامه دران از غش و ازل جام
 زلف و شکست کمر قلب اسیر است
 چشم تو خراب است کمر است دادم
 در زلف شب کون تو آن چرا روشن
 صبحی است خرو زنده که در شب روشن
 کیسوی تو شام است ولی سخت بلند
 زخار تو نام است لی سخت تمام
 آنجا که تو تکلیف کنی با ده صلال
 آنرا که تو چنان دمی تو به حرام است
 عقل و من و دل هر سه فریم در این
 ای صومعه داران ره بخانه کدام است
 آن سحر و صد و ده که دلم ده عام است
 آنجا که تو تکلیف کنی با ده صلال
 آنرا که تو چنان دمی تو به حرام است
 آن سحر و صد و ده که دلم ده عام است

روشن دگر از زهره یکا بخت تنال
 روشن دگر از زهره یکا بخت تنال
 چشمت جو بروی تو در من بر یکا
 چشمت جو بروی تو در من بر یکا
 مرا آند از دین جان و کیت
 مرا آند از دین جان و کیت
 که با جان بجام می رسد بخت
 که با جان بجام می رسد بخت

در این امر و در کس است
 در این امر و در کس است
 در این امر و در کس است
 در این امر و در کس است
 در این امر و در کس است
 در این امر و در کس است
 در این امر و در کس است
 در این امر و در کس است
 در این امر و در کس است
 در این امر و در کس است

جوان مردهش گشت روی در
 جوان مردهش گشت روی در
 اگر تلخ اگر شیرین گوار است
 اگر تلخ اگر شیرین گوار است
 سرشوریده ام را با چه سودا
 سرشوریده ام را با چه سودا
 بی باشد مکن آنجا که جلوت
 بی باشد مکن آنجا که جلوت
 ترا خاست هنوز از چهل بالاست
 ترا خاست هنوز از چهل بالاست
 نداشت کم با زویش توانست
 نداشت کم با زویش توانست
 چه صیرانی سرایت بین در پاست
 چه صیرانی سرایت بین در پاست

بیاید ششش از دین و دل
 بیاید ششش از دین و دل
 چو روشن بر که را و صفتش
 چو روشن بر که را و صفتش

من از خا بر پستان و مرغ و ساق
 من از خا بر پستان و مرغ و ساق
 چشمت که باد بهاری توید غمزه
 چشمت که باد بهاری توید غمزه
 بر آه میگذرد آلوده خرقه و دستار
 بر آه میگذرد آلوده خرقه و دستار
 میحالت نور قیامت چنان هم برجا
 میحالت نور قیامت چنان هم برجا
 روی در و جلی بود شکلی
 روی در و جلی بود شکلی
 هر که در ره جانان طبع بر مدار جان
 هر که در ره جانان طبع بر مدار جان
 دلاوری کنم پیش دام بگسوت
 دلاوری کنم پیش دام بگسوت
 گشود دست در خنده بار است را
 گشود دست در خنده بار است را
 چون گوی نو در جنت مهری بر
 چون گوی نو در جنت مهری بر

خدا کند که نفعه پالایش است
 خدا کند که نفعه پالایش است
 چه تو بهما که بخوابد به نیم حرکت
 چه تو بهما که بخوابد به نیم حرکت
 بکاست شعله که مده فاده معنی است
 بکاست شعله که مده فاده معنی است
 نشسته و غوغا چنان پری
 نشسته و غوغا چنان پری
 در بیغ سود ندارد و جوهر فرشت
 در بیغ سود ندارد و جوهر فرشت
 بخت مدار اگر با مراد خود پوست
 بخت مدار اگر با مراد خود پوست
 کزین کند نهتن نیست و لذت
 کزین کند نهتن نیست و لذت
 روی خلق مقصور چو شمشیر روی است
 روی خلق مقصور چو شمشیر روی است
 جود زلف تو بهوت غمزه جان است
 جود زلف تو بهوت غمزه جان است

که از این شمشیر شمشیر
 که از این شمشیر شمشیر
 که از این شمشیر شمشیر
 که از این شمشیر شمشیر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

22

پادشاه و خزان خوشنودش

چند جو یہاں کہ بدامن نہ ویدہ بکشاؤا

ارکس بهن دگوی نای ترک سرش
 آهه ابرست علی بنیست
 واهی است دوز کا که از خبرش
 اکس کوی بجله زان تویت
 مرغمیش هم آفاق سبب
 بتری مگر زان غافل نیست

و عدم شکستی خم زلف و برت
کاری بجز خانی مادر نظر بند است
آید بر شمش کلاه کرده ام
کشم چو چشمم چو نیوشم بباله
کشم زلفه خیزد و بفرایک می بندم
مغنی نوشتن و دعای قبول کرد
طی طریق عشق بنزدی کامیاب

روشن به پیشگاه خرابات انکه اد
از خویش و هر که در همه عالم هست

هر که ازل بوده فی ملک و پادشاهی و پادشاهی
 و پادشاهی و پادشاهی و پادشاهی و پادشاهی
 من نه تنها عاشق دیوانه و سودا و سودا
 بچشم و ناله و نام سرکش و ناله و ناله
 سرو و پادشاهی و پادشاهی و پادشاهی
 لاغر و زرد و چندی و پادشاهی و پادشاهی
 داده و پادشاهی و پادشاهی و پادشاهی
 زینت و پادشاهی و پادشاهی و پادشاهی
 باد و پادشاهی و پادشاهی و پادشاهی

آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد
بر دیده گریان منسخت خنده زبانش
هر دیده که ریا و کفر کان نوید است
جان بختم در سر سودای تو است
زانوی خجسته هم برنجوش طلب کن
کاذب طلب است نه پندار نباشد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱- در کتب معتبره
 ۲- در کتب معتبره
 ۳- در کتب معتبره
 ۴- در کتب معتبره
 ۵- در کتب معتبره
 ۶- در کتب معتبره
 ۷- در کتب معتبره
 ۸- در کتب معتبره
 ۹- در کتب معتبره
 ۱۰- در کتب معتبره

ای جعفران کرم بر ایند که چه
 نامحرم خودی که عاشق تواند
 بسود و بهر پنج که با رفیق هر
 روشن ستم و جنس محبت که در این شهر
 چون خاک را بهش هیچ غبار نباشد
 و نه ستم ایدون که بخار نباشد
 بایان ده عشق پدیدار نباشد
 دیوانه آن حسن بر یوار نباشد
 ترکس مژگان که چهار نباشد

انکه پوسته زخم باد و مینا دارد
 دو جهان متشدد از باد یکجور
 جبری کاش خال دل من جوید با
 پیش نشین ای جان دل حلقه
 رحم من رحم که از حسرت و شام گشت
 هست از ابرو و کمان بخش و کمان
 بحدی ندهد لعل لبش کام کسی
 صبح و روز و شبی مبدد از غفلت

چه غم از کز کوش این کسبند عباد
 خفا که آن زندگ این باد و مینا دارد
 هر که دای بر آن دهن دلها دارد
 دست بر سر جو مکس بر سر حلو دارد
 انکه لعل لبش اعجاز نیسجا دارد
 ترک چشم تو بکام سر لغیا دارد
 دل من از لب او لورده تمنا دارد
 جبری از زخم زلفش شب بیدار دارد

هر نفس موج زند خون دل از دیده من

روشن این چشمه مکر را نه بدریا دارد

ایسچر چند رقص و مهر گیت بند
نمیر و ندم حکامی بکام درویشان

شکار و کماند تو سیمه ریشانه
مرا ازین چه که این فرقه مهر گیت بند

[illegible]

من که در این عالم زیندگان
فراختر از این عالم زیندگان
من که در این عالم زیندگان
فراختر از این عالم زیندگان

معلقه دل و جان من بر لعل
که ای در که ددی کشتن غلام
مجمع حار و خارش از سینه چگون
که آفت دل بیکان و خوشایند

رو به هر چه پیش نظر او دل برود
خوری از غلظت هر که پوششی روی
نه عجب بر تو اگر تو میان غمش شوند
باد از اینجا کوشش خاک بر آید کند
تو چنانکه غرض غلظت غلظت
دل بود از ده آرام نگیرد بود
بر روی حرکت که جان بپاید
وادی غش خطای فرادان دارد
بر دختی ره بر چشمت نوش
سرج طوفان بفلک که برسد کجی
جدا اکوی خوابت که دیوانه دران

با خبر پیش که آن رفی در شان روشن
تا کمان رخس برون دوده چهل برود
بر غم زاهدان یک شب بر رخا خواهد
نشان بر ملاقات غلظت و از غلظت

من که در این عالم زیندگان
فراختر از این عالم زیندگان
من که در این عالم زیندگان
فراختر از این عالم زیندگان

بر شک قد و علم از سحر و جادو لغوی
خلاف مردم قرار زینت از یاد و دل
بیوی شربت کوثر بهاد غلظت غلظت
بایستی که ساید غلظت سیر سیرانی
من از بهوشی و سستی چه بدیدم که گمرا
بغضت زنده کانی بیکدام می کشم کاری
چون میباران خلاف میل بدخواهان
اگر دهم که هست زینت غلام چشم غلظت
شسته غلظت زینت زان راه پست کانی
ز دینا لک کوی که رفی از بیم ایدل

نه بجم از ده میخانه سر زنده ام روشن
چو در غم از جهان خاک در غلظت خواهد

باز ای سهر و فاقه پوش بر رخا آید
خوار است زنده بر سر کانی پاره کند
شب عید زینت لظافه سر شبام
چشم بویان در دکان علامت نیستند
تا بسوی که در غم تو سبک زینت
بایل زلف و غلظت سبیل و در آب بر

من که در این عالم زیندگان
فراختر از این عالم زیندگان
من که در این عالم زیندگان
فراختر از این عالم زیندگان

من که در این عالم زیندگان
فراختر از این عالم زیندگان
من که در این عالم زیندگان
فراختر از این عالم زیندگان

باز در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

بقیامت نکش از کرم آزاد کنند
 هر که در بند غم غمی گرفت راند
 ما هنوز از پی بر که در او در که دو
 بکشت با ما به باران سبکبار آمد
 خشک آن دلدجه هنوز که در کعبه در
 بدست سکه بی سکه در بار آمد
 آنکه پنداشت که حق کرده رختی تمام
 قدمی دشت قرارش برادر آمد
 روشن آن سفسکه که در طور امانی نبرد
 بر کوی کسی دوشش پدیدار آمد

بادیه کردانش فخری آوند
 تاشده جویای دوش خزان بلند
 مشکفان هم از کرمش شاکرند
 گوشه نشینان در باغ او خرمند
 مرصع عشق را خضر نباشد میل
 کشتگان ریش را پنهانی بپند
 در بر دردی کشان را از نشاید تفت
 ز آنکه بروشنی معنی جام بچند
 با همه آلوده کی پاک نراذ کوهرند
 با همه بر سر دهنکی تازه نشینند
 لب ز سخن بسکان از دم که بپند
 از همه در رانده کان بول هم بپند
 این سخن کرده اند بی خبر با تیان
 بی لب کام و زبان بپند
 والد و پنداری دوش جو تماشای او
 ساد و در شاد و بند غمزه بی در غمند
 پیشی که باید که خدش کبر
 که جود را بر این پنهانی بپند

دوشش ازین دشتاب رخ که کدایان

ریح نرا در مستند رخسار چرخ

بر له برود و چشم بر قفا دارد
 شتاب میکند تا سر کباب دارد

نیاز به خط و بوستان پیش
 که رنگ در کج و سرود قفا دارد
 زنده به پیغم و در کشته ام نماز کند
 شمع عشق ازین به چرخ نیل دارد
 نیاز من بندیده که جان مشتاقان
 چون یک بادیه از ناز و نیر با دارد
 حریف شاد به مبلوغ مرد و محراب
 که سر و سبیل کل جلد که سر دارد
 کسی بخور دایم و فلو می سوزد
 دلم بر آنکه ازین جنس بار وادار
 دو به به پیش خالدهای گل طبل
 دل من از تو همه ساله این نوادار
 نور بر مید بین و نشسته آفرین گوید
 تو زخم منبری و کشته مر جبار دارد
 کینه بخوی عشق و خویش بکانه
 زمانه با تو کسی را که آشنا دارد
 نوبره پیش کرخی و صورت پنا
 زار شتیاق دخت روی بر قفا دارد

مکن بر ندی و سستی طاعت روشن

کو شیل عشق ازینکه نه رنگبار دارد

با ساغر می دهش کلارم بر آمد
 کلام دلم از کبر و شلایم بر آمد
 از شوق نثار قدش جان فکارم
 بر لب نه که از لب خدی پیشتر آمد
 تا با ده دیده دند آب رهش را
 مسکین و لکم خوشند و از دیده بر آمد
 بکوی تو کضم بداری شب بیدار
 کوتاه شد افند سخن محشر آمد
 تنه من از کوی تو غارت زودم
 شد بیدل و دین هر که از آن بکشد
 هم امت که بیاورم خانه طاقت
 این سبیل که از دیده من ناکر آمد
 چاره تر ازین بهر شهر کی میت
 الا دل و روانه که چاره تر آمد

دوم شمی اندر نشد انجام و زدمت
بر کوشش از ناتوانی غم خیز آمد
روشن جدا نده بود حاصل غرت
خسبیده بر آن نخل که پیش تر آمد

بر آن حور بستی بزم دوری کرد
باز سادی زمین غمزه جوی کرد
سرمی که آرد ز شد از دوری کرد
که سبب قیامت من از زمین دوری کرد
دیده بر که برین سرو قیامت افشا
دامن از خون جگر رنگ گل دوری کرد
برین آفتاب شکر خندش روی کرد
جفت از آن لب شیرین که چهره دوری کرد
که باد شده کان شمشیر میکوش
بچه باد رنگین باوه انگوری کرد
خسب آن زن خردمند که بهنگام سبب
ساقی چند زود چاره مخموری کرد
آسمان و آواران آخر گزند بباد
که در اوان چمن نیکی به غم دوری کرد
چشم مبارک در نظرش جلوه نمود
دیده رنگس از آن خوی بر بخوری کرد
نام بردار شد رنگس که چو غنای ارضی
در غزلت زو سالی دو سه سوری کرد

روشن این کو هر صافی نه بخودانی سفت
چش آصف شد و این کار بدستوری کرد

جمه ادلی خستد نباشد
اگر باشد در این عالم نباشد
ولا جلی المین رستگاری
جز آن کیوی خم در غم نباشد
برین است زلفش فاطمین
چو چون گوئی دور نباشد
خداک غمزه خوان که می کش
که زخم عشق ما هر دم نباشد

دلم با پیش مریت نهان
که کوشش بر بران محرم نباشد
بغیر از نکته سسته و دانش
حدیثی پیش ما بهرم نباشد
اگر گفتیم میانش است مولی
سرمونی زیاده و کم نباشد
سر یاران صلاصت جام اگر است
سبب دوستی غم نباشد
شکستنی نمودم چشمه دما
چو سبیل آمد بنا حکم نباشد

مهور رسم و خادکس که امروز
دران سر چشمه روشن نم نباشد

باد صبا از طرأ دلدار برسد
یا که روان نافه تا آید برسد
و رنگهای سینه بکج زل آید
باران اگر غلط نمک بار برسد
شوریده کلان است جنوب از خیزد
کان فتنه به ربودار برسد
آرد بین دبار مکر حان شد
اینک مع بر سر بهار برسد
کز خون سخن بخورد بگویند عاقبت
با غمزه فوکار به کار برسد
در چار سوزی عشق سماع و کف
عز نباشد که غمزه آید برسد

روشن اگر چه تنوع و افق بر رخشان
دل بد کن که مرده دیدار برسد

یا غمزه او هر گسری داشت نباشد
بنایدش از جان سپری و بهر نباشد
باور نکند غمزه بیایای و استودی
با صرخ چو رویت قری و بهر نباشد
یالای تو برود و بی کسی نباشد
سروی که چو رویت قری و بهر نباشد

پیش نکند که در پیش گیتی پندی را
 که ای شمع بجای کز پروانه مندی
 به آتش که در پیش رو و فایست به چشم
 ای باد که شمش برسان ناله مارا
 غم از تو نمانم کی ای طایر بسمل
 این توانی بود نشانی از شک و غم

روشن کن از تیرت بهر شکایت
 امید که از پی سحری داشته باشد

بجای بوس تو خورشید آسمان بهر
 توبی آفتاب شبی که بام خاکی را
 چنان رسید پیمان به حال که با
 بجان رسیدیم چنان با هم دوباره چو
 این دنیا برون رفت چون بهیل
 به ویده با بود خاک را بکناری

مکن بزدی و آلوده کی عادت روشن
 که حسن جلوه گری کرد و عشق پرده آلود

ناله ای بام زلف تو عشق قیستند
 پس خروان که بر سر کوی تو نشاند

سکین و دم به سرو فرود صفا خان
 افتاد و بر طرف دل و خسته بجای
 روشن از رخ ماه و شکوه باکی
 چنین از این چون توانی برخیزد

ز آنکه به زلف هر که ای نہیں پیر کرد
 که بخت کز روزی تو با یوسف بخند
 کز حد که خدمت به زلفش به خواب
 شمع با خطره تو با نوسندگی که بخند
 خط به نرسد به زلف تو بشن و چشم
 بهرم به سی ایمن شدن بهر مان و چشم
 به پیش که خود که می نماده در پیش می
 ربوده به حبس باز و سبب چالی از دست

چرخ ویده روشن ز رخ کرده پرواز
 خلک در پیش شمع صبح و امان سحر کرد

تا بریدان بخت جان به محصل کرده اند
 در شکاف فلک بنان به خنده حوش
 سیر خطان سپهر چشم به بند آمد با
 خدای خالی باده صافی شمع در دل می

سرکشه مرا چو کاکل او باز بچه روزگار دارد
 تاخت غمزه خاطرش پیش پیش همه عجب دارد
 دشمن زلف او و بسندش
 شب روز و خزان به دارد

دکان را بر کوسل و غای تو بود
 چشم صاحب نظران خبره نقش شد
 هر کسی را که سری بهت بوی تو بود
 بخت از تو کردیم که محوک تو ایم
 بخورم حسرت آن که خدای است
 دشمن آن و دمه که پوسته بدید بود
 بنده دولت نام که شدت کشته تیغ
 رچی ای چنگر سالار که یک فکرم دل
 بقضا بازمی بینی و از روی بن ز
 نافه چمن که شود تاده دل از نقش آن

کاک دشمن که عداوتش بر میگشت بهت چهر
 دست پرورد تاخت غایبه سانی تو بود

از خورجوت مرا چو حوضی باشد
 جرمم از تو ام اگر چه باشد
 جرمه رویت ز جبر زلفت
 ماه ندیدم اسیر سلسله باشد

با شکن طراه است بهیج برزد
 بوسه جهای تو کرده ایم دل جان
 بسته بند تو را نکون و دنیا
 دیده خط کرده دل اسیر باشد
 خضره عشق توفی و آه محرکه
 لغه فی بانک دور و غفل جفا
 ناظر بار است چشم یی شفاف
 نقش او عالم ز لوح سینه شرو
 همچو کوه بر صدف موج شسته
 فکر دشمن عمام حاطه باشد

ناصر دین خسرو زمانه که پیش
 چهره کشی روزگار شکست

دل رسته مهر تو گسستن تواند
 دارد هوس و بدن دلداری چشم
 هزارم از آن دیده که سبک نام تاشا
 در گوی تو شفاف تو فریاد که یکم
 جامی که در آن بادو با نیای تو ریزد
 جگر غره خو نیز تو نمیدد دل را
 از گریه که از زده نوی ابر بهار کی

وز حلقه فراق تو رسن تواند
 با آنکه پرویت کر سن تواند
 در بر رخ اختیار تو بسن تواند
 از جور رقت تو سنش سن تواند
 با ننگ ستم جوج گسستن تواند
 حیا و در گشتن و حسن تواند
 ابد که که حشر کر سن سن تواند

در نقشه کلبوی سید فام نورین
از دست دلی داده و حسن مؤلف

دستان من اگر اقبال من آگاه بود	کی شکم که کون کلام جان بود
تا سحر که دوش بیاورم و بالای او	بختیم لشک توین هم نام آید بود
کرده درجه از خدایان خلق را بسیر	یوسف من یوسفی دخی اگر درجه بود
بجایان کرمان ادا کت کونه دست	دست صاحب کاش از دمان می که نابود
دشمن کرمانش را من کشتن عین من	ما که ای بختن بودیم و جانان شده بود
روزی آن چه رسته خرد که بی فکری بستم	سایه کلان خوش در باره ای می خرد
در کسب خرد که درم برون از بخت	دامی از کلبوی مشکین مراد را بود
خوسرین حرفی که روز اول از بخت	در دستان بخت ترک ال جاده بود
من براد در دانه سوی سجد بسیار	هر که در روز اول جانی حواله بود
بمن کن که دخی غرضه نفس هر دو کون	راستی را روی تویم زان میان و نخواهد
دوش بیا و خد نوزون در روی روشن	من دوم سید و تنها من چشم بود

دانش بجزایان من خوش گشت
باری آن ابر که اقبال او آگاه بود

دلی که از د و جهان رو بوی او دارد	نه فکر نام و نه پروای آید دارد
ماده دل از بخش در روی جانی بود	دل ز کور و خرد و حس که کسکو دارد
عاشقان نوزون و زلف مشکین	نه سرو و نه دل و نه مشک بود دارد

زبان و فکر را گشت بیشتر از	هنوز پس شوریده نامی و هو دارد
ازین و آن مطلب بکه رفت ال بخت	سرخ کن زلفانی که زلف او دارد
سبوی با ده رجیم سکه و نهان	کوسک و لود و بر همدین بسو دارد
دلم چه مرغ مرای ز بجز و غریب	بوفت خنده کل کر به در گو دارد
زخم که وصل بود هر وی شد	که فکر نوزون و اندیشه او دارد
بخت و جود چشم دارد از نونیک	ز خون خویش نبسته تو نیست تو را
مشاع هر دو جهان را هیچ نشاند	کسی که دولت وصل تو آرد و دارد
بکن بر آنچه بخوای لی کن بی ش	اگر که خواج غلامان خود نکو دارد

خیال قد تو مانند بداه روشن
بدان خالی که جادری را جو دارد

زهر سوره می آید که دی رفت ما را	سکر از خانه بیرون هر چه بر دیا را
طبع لودل بریدم تا بودم و نه از	کن در جان کوشم تا مر اذر کن را
خدا کند غرض من کتم با کم سیکر	بجمله که آخر نخل امیدم بیا را
دلم بر شتم مجروح و جاتم شکر	مرا این انگ و آه و بارش به با کار
هر انگین که جانی بست جانی من	هر شش نام و در شش یار و شش نا کار
بجای خوی ز نسائی بر اخوان کرد	که امشب داده در کام هر جان نا کار

ز سر مرغ و بخت خشتن روشن جیب دارم
که می در جام و مساقی رام و شاد می گسارم

و او بد کرد از حسن و حسن
دل سبای کلبوی دلی کرد
چون خد که نوزون است نام
ملاک است از نوزون است نام
و در دیده بود پیش ازین کلبوی
زوق روی نوزون است نام
خودش را بدو است نام
عینت خد که از نوزون دار
بار بخت کلبوی از نوزون دار
بود که از نوزون است نام
سکای که در نوزون است نام
چون از نوزون است نام
مرا زنده کنان چه نوزون
ز آن نوزون است نام
در نوزون است نام
عشق دین نوزون است نام
طریق غزل در نوزون است نام
طبع دانه نوزون است نام
و نوزون است نام
نوزون است نام
و نوزون است نام
و نوزون است نام

کبریا که در آینه دلش
 تصویر تمام عالم را
 زده و در آن آینه
 هر چه هست را دیده است
 و در آن آینه
 هر چه هست را دیده است
 و در آن آینه
 هر چه هست را دیده است

ز بس که چشم و لب و او لیری دادند
 که بر سر و کلاه دل نمی بستند
 غلام بهمت آن خواجه چکان بختند
 بد زکوی تو در جنت نشاند
 بهر صفای که ز نور علم تو میخونند
 مصور آن بی عرض بهر شالست
 قوی معلم دایره غنای ریش است
 بر رخ دیو که باریت کرده شد خن
 تمام طالب دادند نیکان ملک
 طایران تو خواجیه کانی پندارند

نرشد رقص اگر چه زیاده شان روشن
 بر تنگای لید و دستان مریدانند

چشم های خون کردل بر آید
 وجود آید چو مجنون ز یک محرا
 غافل گردد و حرف از بر من
 بکشت من بباری ابر و عت
 کما نده سالای و سسوی
 صدر کن ای کانی ابرو ازان
 جندای صد اخراج چندان

کبریا که در آینه دلش
 تصویر تمام عالم را
 زده و در آن آینه
 هر چه هست را دیده است
 و در آن آینه
 هر چه هست را دیده است
 و در آن آینه
 هر چه هست را دیده است

من و در صفای ناصح که آنجا
 زکوی پیغمبرشان و حشر ناک
 بیدارم که زاید بعد قرن
 چرا از ده رسته جابل بر آید

هر شده نرول دل روشن غش
 در مشکل این نرول بر آید

سروهای مراد و شش سر محسوس
 پیش چشم و لب خال و خط و لطف غش
 به ثبات قدم سروان مستقیم
 بود آن خمیده که در امن جندش آرام
 زشت کاری من از خد شده و بجای است
 و شش اش و بکوی نور جان فاطما
 روزی از فرخ حسن تو گویم خالی
 بود بر دوشن مایه که در دوشن
 انکه با از سر من روز و وقت نکشد
 دل بخت زده و دیده خون بالا بود

و من از گوش چشم تو شد از تر و بهر
 رشت آوازه که فلان و قیاس چا بود

ساقی بجام زهر جوی علف م کرده
 تحسین چند ساله بقوی می نوشد
 بر هر هزار بار و عامی حرام کرده
 مفتی شهر در سربندم کرده

نار بر لبه جانی کشید بحد
جنای می سپای اداست قیام کرد
در بزم خاص هر که از آن صمیمی شد
آسوده بخت نه مانده ز غوغای عالم کرد
بارب جزای خیره آنرا که چون من
دانشه جانی داده کلگون بجام کرد
هر که که در محافل عشق جان نباخت
نقد حیات در سر سودای تمام کرد
مجمود بود عشقش هر که چون ما را
شایسته بدست کرد و بنایش تمام کرد
بتغ ذریع است کرد اینجا باد لم
آن ترک است غریبه جو با تمام کرد
یکسوف کند غمزه و یکسوف کند لطف
صید و لم این دو بدنام کدام کرد
آهوسا ریش بر لبه اندای ندیم
عشقت آنکه بر سر شیران لکام کرد
آنگاه چون پسند بران روی نشین

روشن بیا در زمره ایچو شام کرد

شادی پیش ازین پیش در این شهر نکند
نورانی ندی و باز شد آن شو بلند
بست دران الجاست ترکفت زند
یا چنین صند که داری نو چنان بکشد
بر که دل درین طره مشکین فوبست
نه عجب باشد اگر یکسکه از جان چونند
ماه آمد میان یاقو که شنی بجمال
شاه زو نیمه برون با نو نشستی بینه
چکند که سحر و جوت گه از نو خند
شیرت قوس بود از دهنش باغ مرغ
راحت روح بود از قافیه شنجی بند
طرز عاقلیت بهر حال میان من و تو
که طولی تو چنین که تو را دل خرسند
نمک و قش این است که شواله رست
بر سرش سوزان نفسش پس پسند

فلک من بر شد در سرب که چون
ز سوزان تر از آتش روی تو کر نه
با فروغ خورشید ای شرب که در دنیا
با وجود لبش ای پسته چغندر خند
چو کی کوشش که بشمار نور روشن بند
چند داری سران کوشش غلام چند
سر شوریده دلال که طلب حاج و کلاه

کوش سودا زده کان کی نشود شکست و نند

شوقی که دل از بهر شش پوسنه جزین باشد
ای دیده فغان کن بر شش که همین باشد
سرویت سببی که با این است سبک
گر سر و سخن گوید یا مه برین باشد
نخل خداه طایف نوشین و این کوثر
وان روی جهان را فرو پس برین باشد
افند کوی بدش آرد از جو بدش
سودا زده حق کر بدل و دهن باشد
انکس که در بلیغ از جاده ارد بر جانان
در زاده بهر آن بکند از غنیمت باشد
در کج غش کشتی تا چند بود منزل
بر لعل لبی خالی تا کوشه نشین باشد
که بر سر خداید آن است و با من
گردن شمر بود که بر سر کین باشد
جنت دودار با شش میوان کند فاکت
هر که که پیشی از روز با دست قرین باشد
بس خاک که بکشد بر بخش بار و ما
که خاتم دولت را لعل تو بکین باشد
ای که بر این طرکه دلا فغانی سر
داغ رخ نیکویت بازش بچین باشد

باد سر ز در روشن گویند سری دارد

ما عجب نمیدانیم نباید که چنین باشد

شیع را که سر آردن پروانه شود
روشنی بخش سر پرده پیکان شود

تا به کدم که کشت دوش بکام دل خیز
همه را بود و هر را در دران خانه نبود
کاش باد که از برده بر آید بپسلی
خس را نامم دانند که دیوانه بود
گفت و غم هم گل رنگی اولی بکنند
بش ازین معرفت ناصح قرار نبود
کرد و جویشم بسکه نگاه بستی
دوش هم خبر از کوش جهان نبود
اگر بیک در امر زش از کبر و آه
خبرش هیچ از آن خنده مستان نبود
حالی بود مرا دوش دنیا بی لیکن
جفت حدیث که او را سر نه نبود
روش و منزل دنیا نگاه جان کرد
لابق کج غمت این دل ویران نبود
بفرقت تو که از وی تو دوش دیگر
ماه کس را بدیل منع بگشای نبود
خالی میکنم و غم زلف تو این رسم
ورنه از دایم نشن و خبر از آن نبود

مستوان بافت که دوش بجز این چیست

روز جان قابل قربانی جانانه نبود

صمیم بوی کلمه چو دوش بیدار میگردد
ناله اعلی عشق دلم از غما میگردد
با وجود گل دشت دوی سستی و جفا
دل من باز جمال تو فنا میگردد
از تخیل از فعل و او بخش تو بود
ایچه با مرده صد ساله بسجا میگردد
با آفرین که دل در سر باز آرد وفا
تقد جان بوش و عاشق تو بود میگردد
عطر عشق اگر مسکه آموز نبود
کی در آینه دل عکس تو بود میگردد
شادی برود جهان بادل عشق نکند
ایچه با خاطر و عشق غم عشق میگردد
دوش با باد و خرام چو سبزه می زده
ساقی مجلس آن ز کس شلا میگردد

بهر ترک برانم که بنا جیک نکرد
چشم او از مینان تن من میسکود
کاش بکوبه سیرین عفت باوه تلخ
بش از وی کرم نامزد ما بسکود
بیده از کوه بر شکم جنای خوش
خون ز جگر بدلی عقد ز ما بسکود

ننگ تر بود و عجز دل دوش بستی

مگر اندیشه آن حاصل شکر فای میگردد

صبح از لب سپاه گل از غم این دمید
بر خیزد قفا و بد و مسافر نهید
پراست و دیده ننگ و بد و درگاه شکسته
کوید خوش با ده و می یادیم شسته
عری بود که روی گشایش ندیده ام
تا خود بود و بیت که این قصص بکشد
چون رفت کعبه جام به نیم سپاه باد
خراشک سرخ و چهره زردم اگر آید
از کار کج را بد و فانی که در غمت
آسان بود معامله پاک یا بلید
کفنی رقیبه آید و داد پیام و سسل
مسکلی شکر ز دست زش و توان شسته
در نرم مدعی می و دامن ز دست من
بر روی جز خنجر و ز خون مر کشیده
پسکانه را نواخت علی رخم آشنای
دستانه و نشان شده از دستانی پر
کشم که بت از بی بر رفتن آمدن
در داک شده جوانی و دیگر نشد بدید

شایسته اندام و هر دم بکوش دل

و دوش سر دوش میبد هر از غم توید

خود رفت عزیزان غم جان گذار است
قدیمی دیار دوری سفری در از است
چو تو نبوده میگذازی چه بود با است
چو تو ناز میفرستی چه به از غبار است

بر غرور و فراق تو خوشم بخور و نون
 چنگ کند اگر نه از تو بجز جنت مغبولان
 ره وین اگر بود این که روزی بشود در آ
 بتو از خودم خبری که بخوشی نشیند
 یا بعد از آن روزی مکتب بگردان آیدم
 چو زباده ناکریزی دل منبسط بجان

اگر کم بخواند و ملت نفی عوار بشد
 بر آنکه ناکریش بهوس عجز باشد
 نه سر بهشت دارم نه مراعات باشد
 نظر سبک کن چون بر رخ ایاز باشد
 بهر شب بگردم بستم بنگ فرار باشد
 که شبی از انصاف در خانه باز باشد

زلف و لؤلؤ و افس مکتبہ اشکوہ روشن

نوشته که در آن حرفی از باشد

دوستی که که بچانه نمکامی چند
 با بر کج و شی افکند کج و شارب
 شیر مرغ دل از سر بوس اند که است
 ز دستان آتش این خنده که چنانست
 سر من باد خارده آن شیخه جان
 خاطر کوشه نسیان بکجای تو گمان
 بصفای دل کوش که خنده و نماد
 دیده بحث از خواب بر آید روزی
 بنده بخت نمودم دو نقشدم
 جان بنگران آن نفس کنان غم دارم

زخم آنجا برادر دل خود جانی چند
 میستوان جنت بکام دل کجای چند
 اندین بادیه هر کوشه نهان داری چند
 قصه حال دل سوخته با جانی چند
 کو قناعت گذارد و شسته جان چند
 کو بر آید ز تو کام دل کجای چند
 از بزرگان کرم پیشه بجز جانی چند
 که بهجت جنت عیب کفر شای چند
 که بود در سر عشاق شور و آواز جانی چند
 که کو شمشاد نعل تو بهمان جانی چند

سے

کشتی جرح بطوفان ۴۱ از سیل مرگ
پسندوشن زید از کوزه گر با من چند

فدا شد چو کائنات میدانند
 بنده قد بلندتال من شایسته
 گردش چشم تراست مدام به اثر
 شد بر آینه مگر کاکت از نایب
 غمخیزان چمن بر سحر از دفر کل
 درو سندان ترا غم خدکت وارو
 جلوه کردی و شدت تو که صاف
 کفی میان پرست که در گوشتی نهند
 غمخیزان بکام دل من خوبان یک
 زاهد از حله زندان و غلذر خشان
 سر جنبه یافته از سر جو س صحت او
 که چو کمر و پا بر سر بر می نهند
 سرو و شمشاد و بهین بند چینی نهند
 که اندو هر طرف طایفه جبر نهند
 که امیران تو آشفته و سرگردانند
 شاه چیت غزل حسن ترا بنهند
 در دوشان می کشد و طالب این در نهند
 قبله اهل ایام روز که را می نهند
 کس نمیدانند شان هر چه تو خوانی نهند
 آه از عهده این عهد برون نهند
 دور شود و در کتاب تو سجده افتند
 که زبان باختران چرخ از آن نهند

روشن از بدرقه خال و خط و کمال نیست

زود باز آئی کہ میں قافلہ طرار بنسے

قصه رلف تو باد سحر باید کرد
جیب خاق پرازانده ز با کرد
بهر گوی تیره زنی بفرافغانی
بهراد دل دیوانه بهر باید کرد
بوسه بر لب نوشین تو جیبا بداد
تو کافانه شیرین و شکر باید کرد

فقط شش و ده دان نور خورشید است
که در چشم من آید و روی کار آید
بدرست جایگاهت و جوی من
غربت من کجاست که از تو جدا آید
و از آن شست و جدا شد از تو
که در دود عالم این تو من بگریزد
مجاور من دیر این تو من بگریزد
مسکین که از این تو من بگریزد
چشم من که از این تو من بگریزد
چشم من که از این تو من بگریزد

به پیش تو ای ملک
 دور کن عبادت را از نام تو
 بجز تو هر چه است
 بر زبان تو که هیچ نیست
 که در حال باشی
 لب تو که نام تو را
 چرا پای تو در حال
 ملک تو منزه است
 که هیچ در ملک تو
 چون لغت ای که
 که مذکور است
 بوی این و عجب
 که در آن لغت

کاش ای که کز زمان وای صبح آید
 چشم این بجهال تو سوز می شد
 و بجز هم از روی و از مرشش آنجوین

[illegible]

خواجه نصیر محمد زاری
 در شهر قزوین
 در روز شنبه
 در ماه رجب
 در سال ۸۰۰
 در سن ۶۰
 در شهر قزوین
 در روز شنبه
 در ماه رجب
 در سال ۸۰۰
 در سن ۶۰

که بوی سحری ترا نیز مشکین باد
 که بوی سحری ترا نیز مشکین باد
 دلی که پستو زلفت چکر کباب خور
 دلی که پستو زلفت چکر کباب خور
 بهادرتم تو مست دوزخ و شب روشن
 بهادرتم تو مست دوزخ و شب روشن
 به عشم حجام بلورین اگر شرب ناز
 به عشم حجام بلورین اگر شرب ناز
 بگفتا بر شش آید که سفر بود
 بگفتا بر شش آید که سفر بود
 سلسل کبوترش از بر دوش
 سلسل کبوترش از بر دوش
 به پیش قامت اورا مستی را
 به پیش قامت اورا مستی را
 رفیقش هر که مرده و یکدخت
 رفیقش هر که مرده و یکدخت
 ز وصف فعل تو پیش و نام
 ز وصف فعل تو پیش و نام
 گرفت این سراغ خانه غیر
 گرفت این سراغ خانه غیر
 پیاپی و بالای بلندش
 پیاپی و بالای بلندش
 بگوئی بر دل نامم که هر سو
 بگوئی بر دل نامم که هر سو
 هر سوای نامم که در عشقش
 هر سوای نامم که در عشقش
 عشم بر صبر غالب گشت دردا
 عشم بر صبر غالب گشت دردا
 مگر در شش دل از گشت و داد و دشت
 مگر در شش دل از گشت و داد و دشت
 که مرده و شش بر شور و گر بود
 که مرده و شش بر شور و گر بود
 که اول ختم خسته بخون خوابم شد
 که اول ختم خسته بخون خوابم شد
 گفت خوش باش که به پستو زلفت خوابم شد
 گفت خوش باش که به پستو زلفت خوابم شد

خاتم النبیین
 محمد مصطفی
 زکریا و یحیی
 عیسی و ابراهیم
 علیهم السلام
 و آله و صحبه
 اجمعین

بقی و جای و کجی کفایت مرا
 حدیث حشمت محمود یا ایا کسیند
 کجی شکسته من گریبان باغ آید
 میان کجی و او مشکل چه بسیار گیند
 غم جدائی جهان بلای جان باشد
 بیاده چاره این درد جان کسیند
 مرا و بقیه حوائث گیند بر دست
 بایرم و سلیم از آوازه بی نیاز گیند
 شبنم ام که رستان بهارستان است
 و زید باد خنک برگ قیصر گیند
 بشوی دل و جان مجلسی بهار است
 طراز مجلس از آن لغت طراز گیند
 بر پشت کرمی مینماید و ستاری جام
 بهتر بند چشم آغاز تر گیند
 عمل نهضت کوه تر ز خویش و بیکان
 سر پایله پوشیده و در فراز گیند
 زبان معنی و بازوی محبت است
 زبانه خوردن بی پرده آخر گیند
 عروس طبع مرا که چه پیش ازین آرد
 ز لعل مغنیه که چن زخمی جبار گیند

حدیث مستی و شاد پرستی روشن
 حقیقت است چرا حمل بر مجاز گیند

ما بهیسانی که در اول بجان شتافت بود
 تا سحر که دوش شمع محفل عشق بود
 طره او نامزد بختی با بود لیکست
 از بریشان کاری با و بسیار آید بود
 زده ولی چشم جاده برادر بیک عشق
 نرفته که چشم کارگاه اخلاص بود
 زلفه کیو چشم و ابرو خال خط بالا بود
 غصه خوش تنگ دیم و کوی طایف بود
 از یک سو فانی چون لیم شد که مران
 شکر که کیم اگر دیوگری رانی بود
 سروشکین بوی بهر جا که کیم برشت
 عود و غیره تا بر تو مشک فانی بود

او پیشه سخن زبانه دست بردن چار نیست
 در زاول حسن با عشق این میثاق بود
 در میان شام جوان قصه و زو وصال
 بر همان زهر قالی معنی تر باق بود
 در ششم بارش و زاهد و دگر کاری دوستی
 است خوانی آن کی مایوس و بی زلف بود
 از خف آه و سحر پیری و گریه ماه من
 و فرد لولی و کجی شمع اشفاق بود

بخت روشن تند خویش باشد نه آن
 شرح و شیرین تر از مطبوع و نیک اخلاق

با بزم زخو و رسیده چند
 با یاد تو آرسیده چند
 در بزم جهان رسد غم
 خورای دل کشیده چند
 از یاد که غمزه انگوبان
 در خون جگر طلبد چند
 پوست مراد و دوستان را
 بر خواهرش خود گزیده چند
 از دام هوا بیال است
 بر بام رضا پریده چند
 زانوی قضای ملک است
 با پای طلب دویده چند
 در شکل خاف بی نیازی
 سیم رخ صفت خیزد چند
 بواسطه سروش غیبی
 راز و جهان شنیده چند

از پست در روان چو روشن
 بر مقصد خود رسیده چند

منکه با و بلیس مستم از جا برود
 غم که باشد که در هم در دل شنیده بود
 چه آید که شوقم بدر و جامه صبر
 زخم این اشک و دم تنوی بگریز

بای کلین سخن ز صفت خلق که نیک
 کوش بر خفد کبک خردمان و آید
 غوطه در بر که بی شستن اندام ز
 بر که دایره از چشمه که زویند
 جوی را قطره از دیده و این جوی
 با غزالان شترجی رود ماهی سپید
 با غزالان و ابر بهاری هر روز
 خم کیوی عروسان چمن بر پیشند
 هر که چرخ کجیل را چمن زده صفت
 به چشمه نشینند و مزه دل خویش
 از گشت ساقی سپهر برین چمن
 کاه نوشین وین ساد و مطبوع فرزند
 و سیدم بر لبش بر شا داب رسند
 غشی دست بران هر چه می کشند
 از سر دست در جا که بر افروزی نیست
 سابقان و برین بهوشند و این دل
 شمع چه سیر و که با بر نو به جام
 بهتران است که مستور بهانه هر شب

پیش سبیل خبر از طره حور که سبزند
 خوی باز تر می بوی شبید که بکنند
 بجای در سبزه بی ریش عشق که بکنند
 سبزه را نیز به بار سهند و با بکنند
 سرور سایه از قامت عذرا که بکنند
 با کلکان جنات لب لباب که بکنند
 باقی تا سر جمه در لاله لاله که بکنند
 بوستان را به دور غیر سارا که بکنند
 با دخت مربوط و بی یکدیگر که بکنند
 از می صافی و آن لعل مشکوفا که بکنند
 می و برین عرب خیر فرج ز که بکنند
 کاه سپهر و قشع به دنیا که بکنند
 که در آن گشت آن سافر صبا که بکنند
 ساقی حوران زلف چسب که بکنند
 که پس که شمع دست تن که بکنند
 خاضع می که کف کردن که بکنند
 ای بسا خوراک که شمع چسب که بکنند
 شان بهان پرده از روی دلا که بکنند

بای کلین سخن ز صفت خلق که نیک
 کوش بر خفد کبک خردمان و آید
 غوطه در بر که بی شستن اندام ز
 بر که دایره از چشمه که زویند
 جوی را قطره از دیده و این جوی
 با غزالان شترجی رود ماهی سپید
 با غزالان و ابر بهاری هر روز
 خم کیوی عروسان چمن بر پیشند
 هر که چرخ کجیل را چمن زده صفت
 به چشمه نشینند و مزه دل خویش
 از گشت ساقی سپهر برین چمن
 کاه نوشین وین ساد و مطبوع فرزند
 و سیدم بر لبش بر شا داب رسند
 غشی دست بران هر چه می کشند
 از سر دست در جا که بر افروزی نیست
 سابقان و برین بهوشند و این دل
 شمع چه سیر و که با بر نو به جام
 بهتران است که مستور بهانه هر شب

بای کلین سخن ز صفت خلق که نیک
 کوش بر خفد کبک خردمان و آید
 غوطه در بر که بی شستن اندام ز
 بر که دایره از چشمه که زویند
 جوی را قطره از دیده و این جوی
 با غزالان شترجی رود ماهی سپید
 با غزالان و ابر بهاری هر روز
 خم کیوی عروسان چمن بر پیشند
 هر که چرخ کجیل را چمن زده صفت
 به چشمه نشینند و مزه دل خویش
 از گشت ساقی سپهر برین چمن
 کاه نوشین وین ساد و مطبوع فرزند
 و سیدم بر لبش بر شا داب رسند
 غشی دست بران هر چه می کشند
 از سر دست در جا که بر افروزی نیست
 سابقان و برین بهوشند و این دل
 شمع چه سیر و که با بر نو به جام
 بهتران است که مستور بهانه هر شب

بشیرین سبزه بران خورده
 بشیرین دل مردم دانگرده

هر که از دیده من روی تو نفا که کند
 انگه گل برود من نکستش غیر
 سالی که گشت مرا از بوس مستانی
 دل که اینک بستاند که با کوی
 غریب اینک بکوی تو صحرای درویش
 کند تر صفا دل به خواهر ملک

تا مرا الدین نه نازی که به شکا نبرد
 تا و کش چو سر بر باد ل خدر کند

در شمع سودا ز غف فرود تر شود
 چشم بر سر می کشم بر وین چشمه شکو
 به شمع کاهی بر افرو سر کوی بر روی
 به شکم هر چند روی خیال پرده
 بی نیازم از سر کوی تو کی ساد و شب
 به عظم زنت زبوت و چشم به ناله
 خاتم اندر دیده که بر و مستغان کرد
 انگه یادی چنین بکود ز عشق به

بشیرین سبزه بران خورده
 بشیرین دل مردم دانگرده
 هر که از دیده من روی تو نفا که کند
 انگه گل برود من نکستش غیر
 سالی که گشت مرا از بوس مستانی
 دل که اینک بستاند که با کوی
 غریب اینک بکوی تو صحرای درویش
 کند تر صفا دل به خواهر ملک
 تا مرا الدین نه نازی که به شکا نبرد
 تا و کش چو سر بر باد ل خدر کند
 در شمع سودا ز غف فرود تر شود
 چشم بر سر می کشم بر وین چشمه شکو
 به شمع کاهی بر افرو سر کوی بر روی
 به شکم هر چند روی خیال پرده
 بی نیازم از سر کوی تو کی ساد و شب
 به عظم زنت زبوت و چشم به ناله
 خاتم اندر دیده که بر و مستغان کرد
 انگه یادی چنین بکود ز عشق به

باز که تو بیک نیمه ز ابد حرکت ما
برگشتی بعد ازین بار ایتر می نمود
رفیق دمی در غمت گشت بیکو نیند
خفتن شب بی صفا کبر کسی نریند
این شبستان عاقبت من در غمت مانده
کرا جل جنت و بد بیک منور می نمود

بیک روز اگر روی تو در برده بماند
غم برده بهشت قفا بدرماند
آنکس که بر او سیکنده و پستو زمانی
بیداست که چاره چنان بیکد زمان
خفزی نه که سوی تو شود را هرگز
یا آنکه من از تو بهای برساند
جز باده کلون فرج بخش حریفی
داد دل از غم روت نماند
بکلام صبور می نظری سوی من انداز
تا چشم تو از رخ خیارم برماند
پروانه بجان دولت و بد را تو جو
مسکین چه کند غیبت وصل تو انداز
گرچه بهشت از در انصاف دراید
بر هر دمک دیده خویش نماند
نه ماه بهر دارد و نه غایب بر دوش
خود کیت منور که بالای تو ماند
دارد سران سر و کیش تو به عظیم
بر خیزد و اخسوس که رفتن تو ماند
تا میرود امید بنالیدن طبع
با زان بگوید که بهر ده تو ماند
ایکاش در آید زور آفتاب شاه
و ز خاطر ما کرد طالع نصیب ماند

روشن هوس الفت این سلسله بون

پسوند ترا اند که کس در کسلا
اگر بودی سر زلفش دست و دم دیگر
نبودی جز پریشانی دل را منم دیگر

بدل کسم غم خود و شوم شادمانی
چسانم چون کسم جز دل غم محرم دیگر
بیا از خانه بگریز و در بیخانت
تماش کن دمی آب هوای عالم دیگر
در این فصل خزان از نایری بچشم بپیشد
ز روی بهر خطان تو بهار خرم دیگر
چو ما را کما از بون بیک سبیل انفعال
بدست آرم ده ری چند زلف غم دیگر
خوش سر زده و لا خرسند این سر زده کار
کجا بقا غده ما روز وصال او کم دیگر
نیکو روی رفو چاک درون خویش را روشن
پنهان کن اگر بودی امید مرهم دیگر

اندکی بودت اگر رحم بحال من زار
نه دلم بود فکر و نه تنم بود زار
خلوتی را جوخت شمع ندیدم بمان
چون را جوخت سرو سرو بد زنگار
کشت از سبزه خطا کرد صفت ناله بدید
باد به آناه که شد عاقبت این آینه آه
دل گرفت ز وصال تو بجزرت کام
جای سهر دم فراق تو بجزرت چار
باده خواب بگر چون بود غصه ندیم
محبوب کو بر در مجلس سنگ ببار
عشق چون بپزد و نه بهوش خود را بپشت
شوق چون حمل کند صبر و کون بپشت
کشته تیغ و فغانده عیا و بدید
مسئله های محبت نبرد و بپشت
روی جانان بجز طره او با بدید
روز روشن ز غم طلع او با شب آه

نیک بماند اگر چند از آن داد و نیک

سبقت دارد اگر چند از این داد و نیک

با و بهاری زنده از طرف بویار
صرف بهنیر بر باد و نیکین بهار

ناله بزم بیک به روزگار
 در دل با دوست بر لبه فکر باد
 یک چشم اندر دای با بگره و دق
 ناله بزم طول تا بزم اشک باد
 شاید با جلوه کرد و رنج آرسهند
 کونده آفتاب کونده و تو بشار
 بوالعجب با منی بیکرم و رخت
 لعل تو خور دست می چشم تو دار و خفا
 عقل من و پیش من دو تبار و رنج
 عشوه عابد فرب غم در چرخ
 کر نوب و شکن نشسته نخواهد زلال
 کر نوبه آب گلگی غم بخود کنار
 بر جوارشت نشسته نخواهد زلال
 جام جوار و شست او نماید خفا
 غم که کون مار ماند چون شکستنی
 ناله بیکبار و رخت چون تو گشتی همای
 خلوت عشق را روز و شبی بیکر
 صبح با کوش و رستم غم را بیکر

روشن از آن لحظه خالی است بیکر

ناروقه من خشم نشا سکار

هم است که آن لب سکار
 آنکست عقل کشد بدو بار
 ناله بیک کوفه جانان
 تا دام بر نهاده و لاله دار
 خرسند ولی که بهشت مجروح
 آوازه سبک شد که خوار
 فضل زیند کسی در این شهر
 ز چرخان که تو میر و تو پیر
 بوی سفید کند زلی تمیزی
 زلی که کوش شود خرد بر
 کاری جو بجهد بر شب بد
 ای چشم که زیند زیند
 سحر بکند و تو بیکر
 بر کن قدح و بنا که بر دار

با سحر بر روز و در این ده
 یا بخت بد کند در این کار
 بی ماه جمال دوست نشین
 روزم هر شب بود ششم نهار

ناله بزم بیک به روزگار
 خط طایان آب جوار از پدید آمدن
 دیدن من از غماشای رخت محروم
 دیدن خورشید می خمر و میاز صبر
 هر که را چون تو بین بگری بگری
 می خورشید را باند جسم و جان و جسم و جان
 نکته تر و دات بچان مسرور ماند
 کر چه از شدت لب گردیده سهری بگری
 رزمی از نوی میات شرح توانم نمود
 تا بیکرم در کنارت روزگار می چون کرد
 بسته زندان کند هر کس دات را قیاس
 بیکر کشش کوکان کوی چون دایم بر
 کاروان سالار مرم داد و بخام اجل
 بستی ای آدم جان ناله بزم بیکر
 نرسمت به کم کنی زیرا که شکام و دای
 راند روشن از قضایت سبکها چشم ز

هم ز بیل اندوز اشکش تا اذ الفوار

هم ز غم من نور آهش تا اذ الکدر

جهانم دست کرد از چشم مجروح
 که با چشم نیارد نفخه نمود
 شدم افغانه و عشق تواری
 فغانه آتش اندر چینه مستور
 اگر سر و دگر گفتم خجالی
 غریب من غریب باید بود کوی
 بخت شیرین لب بر کردیدم
 عمل غمزد و بجای شیرین نمود
 بشک خندی از لبهای شیرین
 بر آوردی ز جان غم خفا نمود

ز بانی تو مهر و فی و ز اخای
بر سوائی من از عشق تو مشغول
توئی که سینه زار است معشوق
توئی که دیده ما را است مضطرب
بکجا در مان پذیرد آنکه دارد
مهرش چرخش چشم روشن

مزار و آفتاب آسمان نور

ز مردن چشم بر دل غیر ز این چشم دیگر
که خواهد ساخت بعد از این چشم دیگر
با کشت بسی تا بود آن خاتم از دانی
که دادند از دکان دوست تا خاتم دیگر
ز سر غیب که است بر سبک کن کونی
که جام و بیکر افتاد است بر دست جم دیگر
بیکر از دست فی جام و بشو از لب طرب
که است بر روح الله سید مریم دیگر
بر و ای بر آزاری بر این شیون دار
که سیر است کلزار حش از غم دیگر
خامنه ای جهان پس از این ششانی کن
که این عالم بود مردم ترا در عالم دیگر
نیکو و شکو از دست خسرو است شیرین
بغیر از مردن فریاد گو با غم دیگر
مرا از سخن آذل که دارد با جرحیت
رو از هر بن مرکان بدامن غم دیگر

فروغ مهر و بر شد غم پروانه آفرین

نخواهد سوخت روشن شمع و چراغ

ز من از قدرت کس نمی جو مجبور
توان تاب شدگی را کی دور
دل من بی صبر و جسم با غلظت
سرم سپهر چشم کس نمی جو
چشم من با وجود غم و غلظت
نماید تکیه از دیده مور

خرابم کرد اگر سیلاب جرح
ولی دارم ز مهرت جنت محو
تو هستی از غرور حسن و حسد
و چشم من پرور تو محو
لب و دندان شیرینش بوی
بر آوردند از جان دلم شور
نظر باز است بر کس با بجائی
مرا روی دلاری تو مضطرب
زاشک و آه من جان با بریز
که چشم هست بر با سینه شور

جدا از آن نکار سر و پا

مرا و روشن صبوری شمع

سجاست و در پس و دم رحمت خمار
ساقی گرامی کن سو فر بیکر پیش آرد
دارم دلی بجله آنزلت آبادار
جناب و بی شکست پریشان بیقرار
چنین روی مهر و می در گناه من
کل که پس در بیخ بود در گناه
خونم ولی که در سر عشق تو با خندان
مسکین کسی که از سر کوی تو بیست بار
خواهی کشی چشم و خواهی برین بزم
من آن نیم که از تو بیایم بر بیدار
روید چه بسوزد دیده پنهان خاک
باغی که شاد می جو تو آنجا کند کدآ
هر که بکشد چمن گل موری میسد هم
دانی که هست از تو مرا بر دل قتل
پس و دلی که از خطا هر تو سر کشید
سرکش شد چه ابر و در در آن کجا
دانی که از تو برین پیدل چه می رود
وقتی دلت بدام می کر شود شکار
آخر نموده زمرای رخ تو شب
باید شود جو موی تو ز و ز قیاس
وخت کر نظار دل کیوی سرکش
دستی دم بجله شران شهر بار

دارائی و ہر نامہ صریح ہے کہ سید داؤد
شامان بخاک در کہ اور روی فہستہ

روشن تو مرد و درج شهنشاهی

هستم نصف فروش تو را با کبر حاکم

کلیه ما آمده و کون کنت و صیغ کما خوش بود خوش کرد و آید

وہاں سے کہیں کہیں

در بهادران قدوس جانیه که در بهادران
در بهادران قدوس جانیه که در بهادران

بجای که هر محو سبیل سر زانو رسد
بجور کس صحرای کف سر دشت را

روزگاری بود و سحر و شامی بود
عمر کو فرست کن تا کبرم ز کین و ناله

خاطرت جمع است و سبب غم دور
گر پیشان عدلی دارا نیداری استوار

بهدادوم ز خرم ابتدای زندگی است که حکرم بخت چون علی شریعتی کنی

خواهم از دیوان شیخ مصرعی از ایشان
توبه نامی بکنم هرگز فایده برسد

بند و انجمن دشمن کوش و اوان بسخود

وہ دانا راوی اور دشمن آموزگار

سیر و مسافرتی می باشد چنانچه در
همچو اجداد خوان زیست و این خانه در

محبی گرفت به جای کنین

محمّد از غم آن روی را فرو خد نمود
خبر فتح میرسد تیره و اندک

عشق مجنون نه با اندازه حسن علی
مضطرب این خنده که گون گون در

چنگم با نوکران خویش فراش کنم
باشنای نویدار و دوسر پیکان در

3491

سرودهای آهنگت در بختار
نظم خون دل شیشه به جهان و در

همه را احاطه می نمود و پند کشید که دیگر را از سر نه دست بردارند و دیگر

حسب دنگن زلف ای میکوت نکند از ده چشمه و نه فرزانه در

بروایست که افزون بود پس گرفت
سجی تبنا که نهادم سیر این دانه و گرفت

جاءت مع سكر وادوية

نرسد و نور، ام، جانان دگر

بیت غزل از سر کوی تو مرا جای دگر
جز در سبزه دین رویت زخم های دگر

غیر رسیدن احوال خسته نویسنده

کر بیستم بکنی و رسیدنکم بزنی

در روی شوق بهلاست نود و چهارم
سعی کن که بتوانی بدادای و کر

دوش باد سحری مرده نواز زینست
هر کس امر و سروری دارد و سودائی

برت در ملاء مرغان چمن خوشنما
خند لبان ز اسوسش غوغای کرد

سرم از پروتئین فصل بیا مان کشید بعد از این وقت من و دام و نای دیگر

بست کرد آب تا خیز جهان حادثه را
میسرم کشتی ازین در طبع بدیاری که

چند ازین پنج پادشاه و قشای
عالمی بهتر ازین جوی و تماشای دیگر

تا در این طالع آخر که مشهور است
بمرد و هر طرفی با ویه چسبای در

روشن امر و زبیر مستی و یکره داری

زود باده مکردهوش میزبای دگر

آخر آنچه ایچکان بنیده نواز
آخر ایچا جان نغمه نواز
صاحت مغلان بوا سازید
پیش از آن که نشا جان بدید
باز حقیقت کیا نشان جوید
ساکت ملی نکرده راه مجاز
خفته آموده در کما جسم
نکنند یاد بر روان مجاز
نکنی تا وضو بخون جگر
ندید سود این شاه و نشان
آه ازین صوفیان یاد پرت
داد ازین نه ایدان سادبان
روشن برونند پیش مجید
ساقی از ناز و مطرب از نشان
جز چسبی چو نام کسی نبریم
باش که در قفسی در نواز
صوفی از وجد در سماع آید
مرغ بشنوی چو بر کشد آواز
نکنم هم سر بر پیشانی هست
که بر آکنده بودم از آواز
اگر دل می کشد خست
ناه کی بسیم بصدای آواز
کو بگو بدترک هستی هست
چشم ستا چمن چو بر گوی تر باز

بست اندری سوراخ کن روشن

که روانی ملامت مردم شیراز

نواد کبر و غرور و نخوت و ناز
منه و بجا کی و عجب و ناز
عمر چون پسته مرده و خشک
خواه که ناه باشد و خواه و ناز
زلفه یکسوی و لغزمت کرد
خار غم از غم و عجب و ناز
پنود در دیده ام نکرده و ناز
بانو در سستام بکج و ناز

بسم و در لایق نواز نوبت
ای چسکی کوئی از زبان مساز
سرا بخیر و جان تا قابل
گفت تا کزیر پا انداز
روشن دیده ام بر روی تو
پنود چشم بکوز کرد و باز
محفل کرکسی طراز دهد
ازو شاقان و شادان طراز
چشم محمود همچنان نرود
بخرید مدار ناز بین اید
اینک از نطف و رخ که بگوید
که نکرده نکرده وین و سباز
اگر آتش بخورن ز دور رفت
کاشکی از دورم در اید باز
تا به پسته چو شمع صبحکام
اشک چشم و جسم گرم کداز
ایک سنان وصل جانانی
یکه تن از نطف جان پرداز
چکده که در مع جان کند
کک مسکن چو شد صد جانی

عشقم انجام بخور و کس

روشن اندیشه مند آفاق

خدا را ساقی کل چهره بر خیز
شراب از خوانی در قفح ریز
کتاب افشان کن از روی غرق
عمر و فغان کن از نطفه لا و ناز
سرت که دم زجا بر خیز و نشان
چار چشم بپاشادی از بجز
بکش در بر زین کلکون باد
بمل افان فریاد و شید
بر دنا خفته بر شیش انداز
در کن دردی بر خاک بروید
صدی ازین دیوانه بشود
ز قول زاهد مستزانه بگریز

زنی مطرب بر غوغای آغوش
 می ساقی بکن سبزه دهن
 تماشاگاه من کوی نو پسند
 نه بغداد کم کشاید دلخیز
 دمان تنگ آن شوخ سینه خیم
 نکلانی است روشن شکل خیم

دل در برم ز شوق لبیدن گرفتار
 ای مرغ زار شبانه بر بدن گرفتار
 سروی خلاف سره چمن از دیار حسین
 در بوستان ناز عهدین گرفتار
 از مصر آن سینه که به عجب را اردو
 اخرو و نور دیده و زین گرفتار
 دل که کند عشق نکو بان رسیده بود
 فعل ای گردید و گردید گرفتار
 کوشی که یار کوزه سبزه کشیده بود
 حرقی بکوش کرد و شبنم گرفتار
 هستی که داشت کردن سینه بای خیم
 بگذشت جام و جامه در بدن گرفتار
 پای که خوب صحبت و این گرفته بود
 دامن و دایره کرد و بدن گرفتار
 و منی غزال من که بچیدن هزار چید
 گردیده بود دام رسیدن گرفتار

روشن بجام مابت چاک عیان
 دامن ز دست غیر کشیدن گرفتار

دارم دلی ز کعبه و جفانه بی نیاز
 مستقیم ز خویش ز جفانه بی نیاز
 کس را ندانم و بازم نمی شود
 از تنگ کوه کان دل دیوانه بی نیاز
 کوهنا کن حکایت جم جام می بار
 کار آمد و چرخ از آفتاب بی نیاز
 در ده چشم تو به شد سابقا
 دردی کشان ز کوش چنان بی نیاز

تا صبح بر در حلقه زندان که آمدند
 دیوانه کن ز صبح خزان بی نیاز
 در محلی که با درخ برده بر کشند
 کرد و ز شمع روشن پروانه بی نیاز
 ایمان و جان و پیش به آورده بر کش
 باشد اگر چه از همه جانانه بی نیاز
 آخر غم بزرگست دل من که روز و شب
 با دام خو گرفت و از دانه بی نیاز

روشن بجز دل تو که از سینه خست
 دیوانه کس ندیده ز دیوانه بی نیاز

ساقی و زید باد فوج بخش مشکین
 مرغ سحر صغیر طرب بر کشند خیم
 آمده بکاه و چشم مغرای کعبه
 چنان بخواد و بزم بار او می بریز
 بیل حکو نه زار سالک بسوز دل
 اینک که باد آتش گل کرده سینه
 ای شمع گل من از تون و در سینه خیم
 آشفته عروس خوار و غم خیم
 هرگز طبع از آن لب خویش نمیرد
 آنرا که هیچ نیست و شیرین آهیر
 را با بغیر عشق و ارامت سلاح شب
 با ما اگر ترا سر صحبت اگر سینه
 بر خیز و بی غایت را در میان شهر
 کوهنا کن حکایت غوغای رخت
 تاروی دل بجهت کوی تو کرده ام
 خارغ ز سوسناتم و مستغنی از جبر
 بر دار جام داده و داد طرب ده
 بک ی لب بچند و آب شکر بید

روشن کر بحث از خود و سوی تو کردی
 مشاق دوست با بود از خویش کردی

ز فکرم بکنم شوق از قفا آواز
 بی کار و دانه کن و تو آید باز

سوی دلف تو بشک برده ایم بر تو
 چو بندگان زخای تو میر و خور
 مرا در آن دین تنک عقد است و لب
 کسی که قبله او روی زمین صفت
 ز بسکای عشق بچکه نیار و یاد
 بیایک چنگ همان که می خردم بر سپ
 در انصاف لکونار کتایت عقل
 معین است که آخر که را بد نصرت

خبر و رفت چو روزی و دل جان روشن

نکو زانکه کفیش بای دوست نیاز

پنجم بار چو بان ایضا صد کین عشق
 در راه آن آرام جان چو چرخ بر زنگ
 اینک که در دم بکشد و او چو چرخ
 داشت از طلا بر زشد تو طوی آن خیر
 آنرا که کالای بود بکسب برت نفوذ
 را بد بود و در سحر حاجی و دلباک کو
 از راه زود دست کن در خانه در کوچه
 شکرت ز چهار کی تن داد با فخر

در بر رخ و دست بر داشت بدو ازین
 آنجا که سلطان را برین روشن مجور کرد

با چال خطا زلف تو بستم و عشق
 و ام بکسی تو آزادم بنود از آفتاب
 بال من با ناست با ناست زنده آن نیراز
 غمره خونیزه مرغان تو آوردم یاد
 خوی اندر دم فردا تو خوار ازین
 نام آزادی شستم از کف غبار غنی
 با وجود انکه چشم حالت پرده است
 ناله چمن روی گلشن تا نکر دم کرد گل
 خانه ایسا آبادان که ازین داد
 آشنای دوست را از تو بکن بکا کشت
 آب داده نادر که او آتشم ز در نهاد
 بال پر بار بخت ازین بستم و عشق

آه روی و بدن خسته ازین بار

روشن آخر میگردد آن بستم و عشق

صن زایکند هر فردا زان سپاس
 کرده از آن روی خوش بگویند کباب
 فکر دقیق حکیم زه جانش خبر کو
 با حمد وطن و کان با همه هم و کس

آن بتا بره کمان چشم بزم نر
آه که بیدار گشت مبتدی بیا
زلف لایق را در مشرب و مشکین کند
خالی آن لب و دهان و لب و کون
با سرفراز و رفیع و غار و درمن
خانه اید برادر و برادرش و ساس
یک نظر از آن چشم بکین از آن بود
دارم از آن آید و دارم از آن فاس
زرد رقم نر که بر ورق بخت من
عاشق آن طالع و دید جو آخرش
واده بدست با کال تشنه را
روشن سر گشته تا که در میان حواس

کو چه با بخت پیش و فراقش را

خانه در پیش با نیست کبر و زان

فراتر از شکاره پس در دست تو خست را پس
زنجیری زلف تا بدارت جان اول بخت را پس
چندین چه زنی که بر ابرو یکعت بود بکاره پس
چون قد تو از باض خولی یکسر و بگو با را پس
خواندی مکتوبیم از اقصاء سر ما به اعتباره پس
زبان زرد و شکست کلکون در عشق تو یاد کاره پس

در عشق زخمش کواد صاف

روشن دل و خنداره پس

کوش تو نشود صفا که چندی کس از غم و غم و غم و غم
دل سپیدت صفا که چندی کس نادر و شکست و چندی کس

روح روان مفرح روح شطن بر
کاین جوهر لطیف شعله بید کس
هر صند که حاجت ندان از دور
بارب باد آنکه شود مستند کس
تا برو چون کس نشاند استیلا
ابدل ما چشم تنه بخت کس
آخر جهان جوهر خورشید کس
زین بر پس چندی بهشت کس

خواهی که زمانه تخت و بر شمع

روشن بکام نفس کن رنجند کس

از هر دو جهان کم فراوانش یکسر که گشت کرم در آغوش
در راه تو خوار به سزا دلگ از دست تو پیش خوشتر از کوش
در وصف ما نده ایم حیرت با یا تو خسته ایم غاموش
دستم به لب بر آسمان آ نمانده جدا از آن بود
یا دوش زرد و پیس خاطر آزا که تو میسکنی فراوانش
زنجی سحر است در من زار استحال سیم بران بنا کوش
همایه جوید و آسم بر آتش دل چه بود سر پوش
چند ده بر که مادم آکار همانده که رقم از پوش
صد خرمن زنده اگر بکشد ایدل بخزند از نو بفروش
بکشت سر شیشه را و بکشد اف ز کشتن سپاوش

روشن دو جهان بر کز زدی

بندی اگر گشت دهنه میوش

۷۲

زان پیشه که افتد رازت ز پرده پرده

دوشن بر رخ فرو بل برده با لطفش

دلی که در دود بودم ز بر فرمان بلندش	فرستادم او بی دوستم بر دوشش
بیدارم زین حرف مدعی جوشی خزان من	نشد تو نامم کردم خوشش چو پیشش
بیشتر بر تو دوشتم برین روز با دوشش	بدشنام تویش کردم دستم ز خوشش
تو نامم مهر و ازین فراق روی مطبوعش	خوادم میر و از دل بوی قدش
که پیشش بخورم که ز که قریبش	که پیشش ز کرفان که شری پیشش
خندش غرور پیش رو کند طره پیشش	لحان یک نه طرناج و پیشش
سکینش مانم محبت کوی مید بدیا	که از کسری که آمد تو داری پیشش
ملاست میکند خاچ مرا از عشق و رسوا	بر افکن برده با ساز و جالیست پیشش

چو دوشن هر که بندد وی لکون و لعلات

مکر از خون دلی بندگی خرب به کلکوش

سحر که ساختم سگی روان از آه و در کوشش	دراز دست بند و پارسا ای کاش پیشش
بشو الصالح پیش از نا زو برود که	ز نقد جان نیاز و در شتافان پیشش
بوی خواجگی دادم بر باد کام من او	که بر دوشم بند بار غلامی فغان پیشش
خلفا که کشید عشق شیر از زبان	خدیجه قوت شری که پیشش
که اید و عشق از ما تو را بدتا قول شد	تو و سجاده و کوی من و حشر و بر پیشش
ز نقد و جان دلی پیشش کعبه پر خرم	بجویشگی ای و انم خند و در ترا پیشش

سوی هر چه من کل فرو شد که پیشش	غناش کردنا چاه سرو قد و جوشش
بر پیشش ملک شد آشفته خاطر تو کل پیشش	تا فل کرد چون دیده انصافش پیشش
چو ارا بهم از دینار و دگر گشتم پیشش	بزم سالم من از بر و اسلا و از این پیشش
هم بعضی خوش آمدند ملک لعل جان پیشش	کف منی بکلیله ز شرم روی یک پیشش
چو او با سا حسیمن آمد بهما ز بارش	به چند خنجر بر کمر کاران زو را دوشش
بپاس پیشان او شد از چشمش اشخ	بنامه و از چشم خلافتش بر دوشش
جهانی بی بر تاش که نشانی پاری	کند شکر ملک است کعبه پیشش
و بی الله اعظم صبر محمد صبر عالم	که آمد سر بر خنجر ملک پیشش

پس دوشن برای خبر طوق آل اهلش

محو اید ل بنای غیر خاک کعبه کوشش

کلی که خوردن خون دل است پیشش	چرخ سپری ای باغبان بر پیشش
ز نقد شمع بر عقل شکوفه خوشش	دید دست صبا جگر تبر پیشش
نمود تا کل بیکر رسد بر زمین	کشود لعل عاشق زبانی بر پیشش
بروز ملک دلی ای خواهر دست کاشش	بدست عشق بودای ز نامش پیشش
به شرط ادب پای و ولایت عشق	که جان زنده و لافش خاکش پیشش
نعل من ز دوشم سپادم استین بالا	در اینجا طرب با لب که کرد نفوشش
نفت کشش بر دوشش بر سر و	که سید چرخین روزگار پیشش
کعبه ز کشتن تو کرد و چهار پیشش	میج بنزد خنده وای غایتش

فلک بخش من بخت درو بر شود / تو را اول سنگین خورد بخت
 کدام دولت این بود شب بیدار / که شادی چون تو خفته و صلح و دین
 کند چگونه نهان کسر عاشقی روشن
 نوشته اند چه اینده آستان بنامش

گر میر شودم و بدن روی چو من / مدعی چشم اگر جان سپارم پیش
 شد بر راه طلبش عاقبتم دیدم / شوق چشمی که مرا در ده چشمش
 بوی شیرش ز دل آید و طبعش / تا چنان آید این پس زمره پیش
 جیت خانی بر آید و ناما رکت / با درو روی بر باد اگر سرکش
 نوبی هر که جو من زلفش / است عمری سبز زدن و نمانی پیش
 شاه با دلد آن ترک بر بچه کوکب / بجای خون من حسرت زده بر کش
 شب جوان اگر زنی بوش و زوال / ای بابا فیض که بخشد نصیبش
 بافت تر دینش خرد و خوردش / داشت چون بر تو روی نو چو پیش
 جیده عشق تو نامم که یک جلوه حسن / ملک میکرد و حاجت نمود با پیش
 گشت زارم بجای خواب و از تو / گشت بر سبک این بنده چو پیش

طلب خون تو روشن که تو اند کردن
 دستان که ستاند که کشد و پیش

منم امر و مرد با تو پیش / که بر کشته و خرد پیش
 سایه پرور و کاف را پیش / کی تحمل کشته از پیش

کاروانی بگو بر باد / کرشمه شب بی رخا پیش
 هر که در یاد سازد این باید / بیکند باز و سپرد با پیش
 خوش جزوات کی خفت چمن / نکند روزگار اگر خارش
 میرود چون برادر و سر و من / کو چشمت خلق رخا پیش
 خانه ماه در و یاری پیش / که توان خفت بی دیوانش
 منع لطف ره کی نیار و کرد / بجاکس بجای نکه دید پیش

دور پیش آفت روشن
 کبیت بهتر نور رخا پیش

منم سر خوش نام آید از بخت / نشاء پیش در کمال سنگین پیش
 چشم من بخوبی ترک و ترک می پرست / طره من و تابش زلف و رخا پیش
 خال که چشمم از وقت زده است / برو از پیش و طاف و دل از پیش
 صفتای لب مشکین و بدش با برجل / در دل پیش چشم آفتابی درخ پیش
 از غنای لب میگون و روی روشن / کاه بروم سجده بر سر کاه کشم با روشن
 چشم و باران تا طعمه آن باز / زلف و داغ پیش و دانه آن زلف پیش
 در بوی دامن و کوئی بر دستم با / بر آید بیک پنهانی بر دستم پیش
 تا تو برست برتری این زخم زده / تا تو پیش کنی این یک نشسته ز خوش
 زخم چون از تیغ جانان زهر چون / خسته را بخت بر دستم ز پیش
 نغمه آغاز کنی چو نه نوش ای پر / تا یکی با پیش ملول چو پیش

میکر زو زاید سا لوس اند بخواره کجا
آری دلقه پور الف با شد بر پیش
از نور روشن و صف آن گهرین است
با من ببرد دار و اندو لیل پیل خورش

نهم امروز می چایارگان ابروی پیش
مدعی کو بنده تر ملاست در پیش
یار مالوف چو اندر برود روز و روع
عاشق آن به که کند بد رفته پیش
لافت ازه قرن ای پیش پیا پیش
بهتر است که از کرک بهر نیز پیش
از خیال رخ او یا قدم لذت و دل
شاه کرده و گو کند پیش فانی پیش
ترک می زاید اگر کشت صلاح پیش
ساقا کو تو بر و مصلحت خیر پیش
از لب آن بت ز تو رسبانی که مرگ
بهره خیر بود پیش مر اقص پیش
چهره پیش بود اندک و کینش بسیار
نکیزم چو ازده سا خدام با که پیش
شانه با یافت و در لذت و لذت را
بخت بر هم زده جمعیت و لذای پیش
ان قفای تو در ان شد دل و نسیم زود
پس ازین بندک دلدار مرا کار پیش

بازل عاشق مشتاقی صبور و روشن

همه دهنند که نموند بگرد بر پیش

هر که باز لغت است چو پیش
نکند سیل سست از بندش
آندی کاشن تا بد استی
که چه صدم دارم از و بندش
شکر و قند را بهالی پیش
با وجود و پیش خندش
دارم و نمونم و آتش
لب تو پیش و زلف لبش

معدن شای لوکس که در چای است لکمان و بر سر دما پیش
تو که حرف می زنی و با دلت
معدن شای لوکس که در چای است لکمان و بر سر دما پیش
تو که حرف می زنی و با دلت
معدن شای لوکس که در چای است لکمان و بر سر دما پیش
تو که حرف می زنی و با دلت

هر که بار تو مهر و فستق
نکند کاه و کوه الویش
دل که از صبر با تو می لای
آرمودم چو بخت بختش
بند دیوانه را چو سود کرد
بخت عشق که بید بیدش
انگهی پاک سر زشت غم است
درش نتوان بهیج خردش
نیک زشت است در راه پیش
شکوه بنده از خداوندش
خوبه که در شسته با بندش
اعتقادی بچند و سو کندش

هر که در پیش بود سیر و روشن

هر که باز لغت است چو پیش

هر که بوسید لعل خندش
دش از یاد آب جوشش
سرودن ازین جوهرش
وز قفا بنده دار فلش
دل پاکان و جان خدش
صید فراک و کوی جوشش
موانه شکر و روشن گش
خده ره بکوه و کاشش
تو خود ای به عیان به انصا
بیب یام ز نخلش
من برانم که عشق میباید
با و با کاشی بریش
ز آنکه سر گشته و بدام عید
با عداوان بسندش
دوستداران من شمر کرده
که بری چند بار چرخش
بچه کار آیدم سپهر نکتم
سینه که پیش بزیاده اش
بو انکس بود اگر جان
بسمت بدون تمیدش

بحکم آید از آن چشم که یکبار و شش آن
ببستی روشن شد و بشیاری دل

برده و مهره آنقدر خرد کرده و بسکندن بر روی
 کس نه بر جان ز آتش دل که بخار نیست نه
 یکدش نیست هر که دل با دهم خوش و بد جان
 هر که از کینه بخشش نه به چشمش و دهم خد
 ماهی از آن دمی با ناک آردی هر یک که
 کرد خورشید را بسکند از خورشید را بسکند
 شوخ و این بسکند نهان به با من و مکران
 ز کج چشم دوت جان که گفتن من مثل منظر
 جان بوی اوجیه کوشه دل خرمش برده خوش
 روشن از لبش خنده کوشه من کج باور نیل

جواد و اگر خون نبود از تنک مراد
 هر که که شکافی شود از زیر نو سیل
 بهندوی قوی پنجه کیسوی توانم
 کا میا شد در گردن خورشید کمال
 بر دواخت غنایم من از دهر سستی
 و نوبوح ضعیفم نشو افش تو زایل
 المده که علی رغم ریه جان
 شد که خم شمن از صل و دوشن تو حاصل
 عکس نور آینه مگر جلوه نماید
 در نه چرخ کسب را موافق کرد قابل
 سرخنده چینی که شد از نواغ تو محروم
 فرسوده زبانی که شد از یاد تو غافل

افراد بد برای غم گشتی بود
کونا بروم دخت ازین دره حاصل
بشد در بسکه و چاره اندوه
بر درو گمان گشت از تو آه شکل
دوستن چو بری دیده زنده جا به تن پاک
به دو ده بود سرش مردم حاصل

داد و در بسکودا دم ستر از ارم دل
 ستم آخر خدای پادشاهان جنون
 بتی خط و خال سخن سیمانی
 از کل انگشت به جبران سمن بالایی
 حکمت آن که از او عجیب بیانی
 باربان عهد که در کمال عقل آه
 از گرانروی اندوه میبرد دم جان
 بهم آن بود که از جابر و نیامدم

میکشد هر نفس از خانه بیازم دل
 که بود و زود و دیر و فصل سال از ممل
 میبرد کرد جهان چون خط بر کاغذ
 میکشد در نظر لاله رخ از ممل
 نفسی یار بود و میفصل غیارم دل
 داشت و دایه چراغی لب از ممل
 اگر از که میکشد و بسکودا ارم دل
 که نبشت بغم بجز تو غمخوارم دل

چو روشن شد آرزو ز قید و چنگ
 که دوری که بدام تو گرفتارم دل
 مشکو بهم نبود حال پستانداری
 کاش خون میشد و یکبار چشم بر پشت
 سید عالم رخ جان چمن در کرم
 ندیدم از آن خسته ایتر حله و دار
 بطیب بیکم شکوه ز بیماری دل
 پیش ازین نبود آب کرباناری دل
 کوشم از یکسکه شکفت آینه از آری دل
 شستنی هفت ای مسقر از آری دل

فصلی با تو برآورد و اگر با بر عیب نرسد
بهرش هر دو وفا چشم او صدق و صفت
بخشال تو اگر مهر دم و قی تو را بپ
کرش بی زلف و راز تو بدستم افتد

ویدہ ہر کہ جو دشمن فرم کیسوت دید

بکنندش خوان کرد و نگهداری دل

بوی غم اندر خجالی برم اندر دل
 از آن خایم بود و با وین نام بود
 این بجز و این طوفان تناید بر و این
 نه میزد کشش با این بجز و این
 رسیدی بر آن آب زینم عین
 که میزد با این آب زینم عین
 ز خون هر روز و آن سالی غم هر عین
 اما تا فیه المی و این درد باشد
 در غم که نشینم از غمی که سکینم
 که من هرگز نمی بینم این فقر و غم
 بوی وصل و لبی بت بی صلح ماند
 جفا نمودی چندی کنونی فایم
 ز غم خون روان شد خیسرم قد جان
 نگاهم همچنان سپید بخت زانی غل
 بر او هرگز بر دار و دوزخس زانی
 شراب بنوشد بخون خلق میکشند
 نظر از وی نمی برد اگر خون اگر غل
 نه سبیل که به زانی نه خند تو به زانی
 چرا دیدت بر آن سمنه ز مستغلی

خلاف خواہش دشمن گرفتاری

بیا بشو کنون ازین برد از خوشتر کیسل

اگر چه پیشوایی گذشتند
 بعد از آن لب بیکوی چشم تو
 بدست تو بستم که تو هر خواهی داد
 بشی بکجه من که ز دل مستی
 شد گشاده و خشنود و ستا
 چو رفت از نظرم روی و موی
 فغان که آنست تا بعد از آن
 دل از تفریح با عشم گرفت و آردی
 کدای درم اگر با حیرت اگر با کشت

من الخرافات منك ما به فتم روشن

که احترام بود از ملامت هم

اینکه که جهان بکمر چون دو تنه خرم
ای رنج توام راحت ای زهر توام بیک
بر خیز که ز خانه گیرم ده حسرا
ما خود الفتی داری از دست نه وقت
خون دل بسنهار و در دلم خفایان
چون نویسمی دنیا روی و میهن را
چون خسر دلمی من طبعی است مرا بیک

[illegible]

از طبع خود که در محضر کرامت حضرت
آن صفتی که در این کتاب است
بلا از این کتاب است
فایده از این کتاب است
و این کتاب می تواند بود
چون که در این کتاب است
و این کتاب می تواند بود
و این کتاب می تواند بود

در
 ای که در کف زلال جویست درم
 ز پیچیده و پیچیده نه جایت درم
 در کف کف کف کف کف کف کف
 چون کف کف کف کف کف کف کف
 که بفرس این کف کف کف کف
 باریت ذوالخاوند است درم

10

خاتم ضرورتی را بر غم تن
از لب یقوت کوئی لعل باقی نماند

1893

که هرگز از این راه نروید و هرگز از این راه نروید
که هرگز از این راه نروید و هرگز از این راه نروید

نزد شوق و بند کل که بحال من باشد
بر سبکوش طبل اگر ز غمت بغیرم
جو دست من نهیست سر زلف جزینست
چه فزاید از کلام چو کشت بد از چرم
بجای چون تو غمی و بهیبت من
کسی این اگر بگوید من از غمی بزم
نوری چشم و ابرو و جویا و چشمت
زنت چه نیاید اگر ز خود فقیرم
بصاحت طاعت نونی آنکه کنی
بارادت و محبت من آنکه بی نظیرم
چو من نومی پسندی که بر من لای چو
نکند خیال حاصل تو که در زخمیرم
بشدت غم و غم جو بهیبت و نمکن
همه و زنت بگو که زنی بستن تویم
حرکت نوجوانان زدم و دل و جان
غم غمی روی آیدان بنور اگر چه چرم

طبعش جو بودم و ام فردا پیش نکلن

تو بر سر کان آید من از اجل بزم

بجای آنکه ز جانت عزیز و دارم
رواست داری اگر همچو خاک خوارم
مرا بجز محبت هیچ دای و دن
هنوز با من جویت سجان خریدارم
و لم بنظر خالت خلقی دارم
از آن بکوی تو سر کشیده همچو بزم
جو حلقه چشم راوت نهاده ام بزم
ز نند بر سر اگر شکست همچو مسام
هزار بار و دوری که غایب شد
کند شوق ترا همچنان گرفتارم
باختیار چو دارم دوست داشت
نگند هلاکم اگر دوست نرودارم
بشد جان اگرکرت با من لاشانی
هوا که در غمت پیوسته بستم دارم
جز اینکه شاد کنی خاطر مسود مرا
و که مسود غم بری ز آزارم

هر چه کس استخوان به منتری نشود
عشت خانه چرا به منتری بستانم
کوه تیره کی بخت من پس بن کلن
که داغ بندگی روی تو خندان دارم

برندی شمره شرم ولی خود را فیلد غم
شکاران غم زلفم و سیرت زنگارم
چشمم پریشان خبر کردند و میدنم
که دار ولی به اندرت نیکند بد غم
از معنی که او دارد بصورت کس نرود
اگر چه من بصورت و رنگا رنگی رفیع غم
کشد پای آید این بدان شکست
غم دوی تو بردار و اگر دست از کمر بستم
بر لب خطه دیدم بر خست بر روی
مکن عیب پس ای صاحب اگر منی پیش غم
باد و ت غوی آن سوسه سی بالا
نمود از دین جاری زند و دلی لای غم
کسی شعله مولی کی دیوانه روی
کسی سرکش کوی در این درین و غم
کشد کسوی و چشم یکجا به غم غم
زند و کمان دلد از دین کوی به بکام

بجز حرف ده روشن در چتری پنجه بد

کشد که ز هم روزی کسی اوق بزم

باغش جان بر چه با باد و سود و بزم
دل این بودای چکاسل بدیا بزم
بروم مروی ز کونین آفر از دست
کجه میدانم بخت خویش با بزم غم
روی زده و نمک کلکوم کوی میدد
هر چه با غشش بر اعتبارات بزم
با زلفش باز کرد و دیده بستم در غش
صع نور و زانست من شام طرد بزم
بند با لای آن سروی چو بزم ولی
خواجده بخت زده از معنی که بالا بزم غم

سوی او خضر ای تار پنهان کردی
بر نفس و با منی دست تو لا مبرم
کز کوش چندی خرابم کرده معصده
خنده کبر بر میکشانی ساعه بخار بزم
تا که آتادم کند از خنده هستی چشمت
آتش در جسم جان پروانه آتشی بزم
مدعی گوید که روشن مینماید در بر و بزم

او چرا در برده گوید من چو پند از بزم
بغیر بشک لب خشک چشم تر دادم
پس در روی دلا را و لعل نوشینت
حد فضا کل و بشک لبها شکو دادم
نورده نام من از یاد من تو می ترا
بشکاک میروم و بجهت من بسودادم
بجای من تو بستی و دستمان کز شوی من
بجای من تو بستی و دستمان کز شوی من
ز حسرت لب بیکون و روی کلک کوش
بجزر خون دل و باره جگر دادم
بهرش ناوک مرگانی و تیغ ابرویت
بهر چشم دل جسم جان بر دادم
ز بسکه هر غنی ناگسستی بمر است
ز در کشت که از خود سر سفره دادم
بزار بدارم ازین پیش که بیارای
ز دوستی تو حاشا که دست بر دادم

اگر چه خوش بگری میشت شقی روشن
اگر چه خوش بگری میشت شقی روشن
بدام عشق من آید بر شکسته بزم
که از تفریح لبستان و باغ بچشم
غرق بودم در آب و دیده و دوش
بنا حلقه چشمت زنده بچشم
وجود خای من از کجا و این شربت
که دوستی کدازد زمر حشر بزم

بغیر بشک بشکاک و پیش سپارم جان
بدوستی که بدل بش خواستش کردم
بجای این که بوسم کمان ابرویش
به پیش بر محاسن سنده چون بزم
ز عشق منیل بکوی و سرو بالا پیش
ز آب دیده و بکل در شدانت کردم
بدو بجان تو بدمت که بزم بزم
که از کف تو کوار از زانت از شکرم
ز حال دل خیر از من بگو چو بزم کن
که با وجود تو باشد ز خوشی بزم
بدام زلف بمان از بدن من زنده دل
بش بزم چو از کف بدانه بزم

مرافق خدیو و ز سپاه دل روشن
ز جور بار بر این و آن چه شکو بزم

بر خیز تا بشو محبت و خاکشیم
جان را فدای آن منم و در گشیم
صعبت و دوری سبالت ترک کن
این در صعبت بهوالت در گشیم
باز از خدای ما گویان شد و هر گاه
خوست نمیدهند که در وقت گشیم
صوت هزار از طرف جو پار صحت
شد وقت آن که جاسه نعوش با گشیم
ای کلین شکسته با ناگشت از جوی
عشق گذشت ز آب صبیحی و فضا گشیم
تا با من و تو رفیق کند و بس که بشو
در پای سرو در روی صبا را گشیم
بکدل بشو که کفایت دست خلق
در راهی خدایت و نای تو و گشیم
تا خون گشیم در جگر شک بشو
از طره تو بهره باد صبا گشیم
آسودگی محال بود از زبان ام
دستی به بکیدی چنگ تنها گشیم
بشکاک که خورشود و آتشنا که گشیم
ترک صواب کرده و برگ خطا گشیم

دولت وصال تو نایم و رسید
دو نایم ایام اگر طلب کنی
بگشایدی پریش و من لب و لعل
نا خاک بره بر سر آب نیاکنیم

بجانان بخش آتش پروانه نام
نخستین نیم غباری بر لبش بجان دارم
ترا ایما برو بر لبش آید
نه پاک از باد و نه دارم نه بر لبش آید
من آن بر لبش من کلان مجت
که از بال قد کشید بر لبش آید
چنانم و بخش از باد و ذوق پرشانی
که از شوق کشید از لبش آید
در این سخن که آن حسد کشید که بر لبش
خدا کی بر دل از لبش آید
ولی بودم که نماز کند خور و یاکشید
حری درم ولی با صحت از لبش آید
نه از خردی زرد و انگ انگ کشید
که درم و لبش از لبش آید
بیکساقی زجا بر خبر جام با لبش
که از لبش کشید بر لبش آید
شب صلا است و طریقه از لبش کشید
که از لبش کشید بر لبش آید
مرا از لبش از لبش کشید
که بر لبش کشید بر لبش آید
با لبش از لبش کشید
که از لبش کشید بر لبش آید

بیا ای جوان با دایره کشیدم
از دور خاک ناخوری رخ نیا
در سینه کشیدم
جامی در سینه کشیدم

بیا ای جوان با دایره کشیدم
از دور خاک ناخوری رخ نیا
در سینه کشیدم
جامی در سینه کشیدم

بجوشید بن لبش از لبش کشید
تا در لبش مبلور بد لبش کشید
سروی شد و راه دل صابر کشید
یادی که محفل کشید که بر لبش کشید
روزی کشیدم چرخ اگر لبش کشید
با لبش کشیدم از لبش کشید

امروز با باد و طوفانی
دو شش ز غم روی بانی کشیدم
تا تو را خواست نام از لبش کشیدم
تا مکر مبلور کشید لبش کشیدم
آرزوی بدل کشیدم تو را کشیدم
می کشیدم مرا تو را کشیدم
داده ام دل یکسای تو را کشیدم
دل باد تو را کشیدم
بدر طاق نظر از لبش کشیدم
هر چه بر لبش کشیدم
بند تو را کشیدم
که چو ماه تو را کشیدم

هر چه بر لبش کشیدم
بوسه بر لبش کشیدم
بفرقت از لبش کشیدم
کتابی از لبش کشیدم
بهمه لبش کشیدم
سر کوی تو را کشیدم

ترا در پای بکلین می کشیدم
ز قیامت از لبش کشیدم
بهمه لبش کشیدم
سر کوی تو را کشیدم

ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای

بنور زکین این باغ را نوشید
 که پیش چشم تو دعوی کند که خاتم
 چراغ کرم سایه بر سر نهادی
 چو دره رقص کن بر فلک درختم
 اگر تو پیش کنی به که دیگران دارد
 و که تو در دجی که چشمه روانم
 اگر بگویش کند داستان من بشود
 بجان درو و فرستد هزارستانم

به قضا که از هر خواست برودم
 که نامش با شوم باشد بخوابد و شودم
 بجای رحمت الهی می زهر بر شوم
 که زنت بیدم و مردم غمناک شودم
 زربا ز شمشیر ماه روئی مانده نامم
 بر آن جو خون بدو نوشی و شودم
 خدنگ ناخوبان را سکه ای خرد و زخم
 کند زلفش با آن زخمی مله و شودم
 فراموشم شود و با و با و خوشم
 اگر آن هر کجاست شود و کشته ام شودم
 وطن و زربا زین کو خله بسکرم
 قطع چون زلفش با آن زهر است شودم
 بکنه جو خرقه ساقم زنجیر استام
 بجای و با بر منم اگر زهر شودم
 طریقه عشق را روی کرد و با و بسام
 حدیث غفلت را روی کرد و زهر شودم
 بگویند که بخوابی مردم هستند
 که دندان خوابی بشد و زهر شودم

بعد بخت و سید کا و سید زهرم بشود
 مکر زلف و دلا را مکر که سیرت با سیرت شودم
 به خسته صیقل که جمال را به منم
 اگر م زور و آید چو سبک باج و منم
 لب تشنه است و چشم تشنه است
 زنی بخت بهندان بر تشنه است

ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای

هر بار می برستم با او تاز و تاز
 کند آنچه دل منا همه کس را به منم
 نه که موم بکند از دیر آفتاب این
 ز تو من خاص خود را بچا خدایم
 بکنم بهار گل تا تو بخوشی بهر دم
 که هزار خرمن گل بکلی بهار به منم
 دل پستی خود را و سه با داد و کرد
 بهلوی چرخ نیست قطع کس را به منم
 ز خدنگ چشم من بکند زلفش
 زین عالم پاک با من دل بهین بکام
 تو جدی شکن جری می بستم غرق
 که درون سینه در زبان فرست بکام
 اگر م زهر خود را بهشت بچشم
 نه ز جو بهار بهرسم ز بلا زار به منم
 ای که دست عهدی تو دانا و دانا
 بجای سبک عهد تو بانی کی است و به منم
 بر این زمین فرایع جوید و نم و نشو
 که مدار آسمان را نه بیک زار به منم

عرب و سواد عالم که از دستان به منم
 می خوش کرد و نام ز زهر خوشم با منم
 او مثل زهره معانی خوار شدیم
 ترک سالوس کز خشم و قدح خوار شدیم
 مست بودم و غراب را نمی ندو و بودا
 بنوای مخان عاشق و بهیار شدیم
 سادها بهر ماضی گرانی میکرد
 ساغری چند کشیدیم و بسکام شدیم
 داری غلت با زنجیر غیا بود
 ما ز خود بچرخان و زهره در شدیم
 مست از باوه و حیده خواب از غم شد
 کف زمانه غم کنان تا بهر دانه شدیم
 روی او پیش صد پرده و با نظر کرد
 یا جملی بصری ما نظر دیدار شدیم
 پیش از آجر از نو و زبان دو و جمل
 که ازین هر دو خرد و غم شدیم

بر و پیش که بود زدی زدی
بر این سجده طاعت زینا رستم
رشد بر شکوهت که جان داد
چون ساقی چو از کو که چهار رستم
زده بودم و روزی در تازی و با
غم گوی تو دیدم و کشت رستم
نقطه خال و خط سیر تو شد در برت
که در این دایره سر کشیده بود رستم

روشن از نوا قبال سخن خیران

که از خواب کران ما و تو بیداریم

روستان مرده که ما بنده شاییم
خلق ما بر درگاه پناهی شدیم
از بختان در راه که طبعان دلند
موردی گفت بیکه و کلاهی شدیم
چون بنشیند مانی کلان درگاه
بتوان گفت که ما در جایی شدیم
بهوی خواهی آن بادشاه کشور
علم نصرت بر جیش و سپاهی شدیم
غیر ترک نخواهم جدا از سر خویش
کوچه بر تارک خورشید کلاهی شدیم
من و دل ما جدا از رخ آن طربگاه
کا و خست خرم و که صدم آهی شدیم
مناشی بی نام ترن چشم شویم
روزگاری به رفیر کلاهی شدیم
با میدی که کسی پای نمیدرسد
صبح تا شام غبار سسرای شدیم

کوری دیده این تیره درونان کلان

ناظر آینه طلع ما بی شدیم

دامن چوبت بر زنده بگرشتم
باش که بگویم زینا رستم
از بار غم چو چک نمیدرخت
پنهان درون سینه شکست شویم

گفتم در ابدیدم ابدیدی زهر
کفایت با بیل نباشد ششم
خردای حشر ستمو بخت نروم
با سرو و گل چو خا بیدار شستم
تا دام می نبی تو چه حاجت بنام
تا صید کنی تو چه وقت کشتیم
تا بنده سری تو چه باک از سیرم
تا بخ نرزی تو بر منت ز خویشم
آن بار دشت شد سیر چون تویی
این بی حسب طند به بقی خونم
میدانست برای چنانا نکت
بودای دشت چون تویی کز غم
از مردم دیار هر کرم سسرای
کرد دشت شوق دل خسته و غم
تا آستان هر صفت ما من است
از جوهر جوی و عاودا و دهر ایم

روشن زانای محکا بهر نود

حاصل جز اینست که خوشی شد غم

در حرم روز و کلید کردم
در بستی سپاه چاکر و ۲
رخسارم ناله قهای زاهدان
خویش را در بر رسوا کردم
کشت یک ناله از بالای دو
شوشی در شهر بر پا کردم
ریخت خونی بر چرخ بیکه کش
از پیش بگو سه نجا کردم
کل بیت بر که افرویدش
این خجایت مرغ شاکر دم
مدعی را کرد وقت و کار
و بجز از وی نیست کردم

خورده ام یک غم زین خون ل

با کشش تاراه سپید کرده ام

در بر کجا ز بر که بچشم مستقیم
راز می که ما میان دل و جان
آن که هر مراد کزین به صدقه بستان
ما در جوانی او چه کرد که مستقیم
جایست بختی عادت ازها بوی و ما
خوش بجز بر گذر بخت مستقیم
بارب زباده عادت اش و پناه دار
از کوی دوست مرده عاقی که مستقیم
از تحت غمار طوایم سبقت
یکه زده که زک می ناب که مستقیم
دانت هر که دیدش دی که ما
زبان بیک بی غش مستقیم
بزم مرده باد کلین استدان اگر
بی تو بهار روی تو یکدم مستقیم

روشن بچاکای تو با خون دل نوشت
بار ا که در مشرق تو چون ما که مستقیم

در برت که در بند تو افتاده بهیم
از عجز جان تو که بی روی تو بهیم
دردت فغان براد دل بد کوی
امروز اگر عجز و شکست تو بهیم
از دولت وصل تو علی غم جویم
فردا است که نشاییم و ایبریم و تو بهیم
تنگ است اگر چند ز خود منبها را بیک
بیکو بند و نیک همه که بهیم
باجام سفالینه و با جامه بهیم
تا چشم که بر تو شود عقب که سر
آزاد ز جام جم و ترغیب تو بهیم
زنده است سیمان و کند و غش
بهران زده کلان مرده که بهیم
ما بهر و حشر جانان مستقیم

تا جر و کش در میانیم چه بهیم
و شندل و صافی که به پاک بهیم

رود از سر اگر بچشم شود ازین اگر بهیم
که من بر کز نخواهم که در ترک مهر بهیم
بهای درد و جان بیدم و برین تو بهیم
بیا لیم طلب آید و دوا از مهر و ما
زده و ان کوه کوه شایع کل و ما
چو کلان بخت ما و من در دستم که بهیم
شکسته بخت بند و بخت شکست تو بهیم
خمار حشر به جاد و بخت تجارت تو بهیم
مسئل که گشت کوه سیدار و بر بهیم
برین بی طرادات و مراد و ما بهیم
بجز از حشر بیرون زدیم و بخت تو بهیم
بهر حکمی که فضا بی مطلع را که بهیم
بدی بای حشر بی جان مستقیم دار
که کل از بخت نشاییم غم از نشاییم
جد از عاشق کوی کار خوشین تو بهیم
کلی چون در حدیث نام کوی چون که بهیم

غرب افتاده ام در کوی قصه تا برساندگی
کنا زنده رودی بیایان صفایم

زنت از صومعه نیک بخت تو بهیم
تا ازین کار بخت تو بهیم
نقشبندان تو ایتم و طمع سیداریم
که بدین طایفه بهر ده بهیم
پس از سرت مردان زاری در بهیم
آه بیکو نه بیایان که او که بهیم
با چنین خرد که آلوده بخت تو بهیم
صیقل بخت که ما کوس که بهیم
انکه اوراق فلک صفا بار تو بهیم
چش او به بچه رود و قسط ما بهیم
سودنا کرد بهر مایه جو بخت تو بهیم
جز خجالت بر خواب چه سونایم
عجب نیستی بخت که بهیم
بهر معنی و زاید بیایان تو بهیم
دست از نیک و بد در چه بهیم
بی آن به که ز دل غش تو بهیم

همچو کیمبره ایستای جهان محمد خد
 بر این مشت فرومایه چه جان بایم
 دست بر آفت و ده پر خطر آن که ماه
 بدر پر مغش از عمارت بر بزم
 پای خم ناله مستانه بر آرم زول
 روی خاشاک و گردن جان بایم
 می صافی بضحک و ریز و نباشان و کوشا
 نماز آینه دل زنگ خوابت بریم
 بال محبت کجای عشق برکن
 تا کله گوشه دولت بهر لب بریم
 پر نو عشق اگر برسد خواجده شب
 ره بر سر سینه خود کشید خود ز بیم

خیز روشن مکر از محبت پیران طرب

ره بر سر سینه صلی خواجده بریم

زاده کرد چو گوشت ز دانت دیم
 بهوی و سسل بود بر بخت شریک دیم
 ز رنگ روی تو در پای کای نایم
 ز شرم قد تو در زیر سر و شستم
 نه راه کجس سپردم نه راه سنجاه
 چو راه کوی تو ای آرزوی جان بایم
 غم خراف تو تا میزد در و غم زد
 طاعت بر ج دل صبر و بهر کسب دیم
 مهر سال ازین که بی مشاهده
 ز خویش بر که در خاف و خیر دیم
 خیال چشم و دانت چنان خرم کرد
 که بر کسم که به دست خیر دیم
 کت بر بخت خون من منبک کرد
 که من ز خویش بهر دیم چو بگویم

کمی چو که نه پذیرد ز روشن این غوی

که من ز سینه بهوی کون بایم

ز نام روی محمد کجا رطنا دیم

من این دور و زده نگشتم ایسر طردا
 که بسته بود باین شسته بر زان غایم
 بر زن اینک جنایم بر آنچه بتوانی
 که میث از سر کوی تو بال پروایم
 مگر بغیر من خسته دل چه می بینی
 بغیر غم یکیش با بنواکت نایم
 بدام زلف کرده بر آن شکار بکن
 ایسر همچو کبوتر بچنگل بازم
 بر آن سدم که دل از چشم تو بود
 ازا که کشت بخونین بر کت غایم
 بیانک جنگ کنم با ده از کف باقی
 چو کت محبت شهر وقت مانم
 گشت غمت من مطمئنان و شیدا
 که من لب کس از خویش تو پروایم
 خلاف بدست بل عراف از دل و جان
 غلام مردم خاکی نسازم

سنان تیره جدا از کجا خود روشن

بغیر آه سحرگاه میث و سنانم

ساقی از آن بستر کایر فلک منحصا
 خون تو در زده بر زخون صراحی بجام
 عکس تو در جام می بایش خود در سخن
 روی تو در زلف پروایم و غلام
 دونه آزادیت پیش تو بودن ایر
 سلطنت و خواجهی به غیر تو غلام
 که خوش چشم تو کرد خانه مردم خرا
 برق جمال تو روش فرنی عالم غلام
 کج دل و دیده را از هر چه برستم
 تا تو نشینی کجا تا تو پسندی کلام
 در دل من مهر تو بر هر کس ظاهر است
 خانه منور کند مهر جوت بدیجیم
 زان پس غمی تو روش جانم و بروی
 دیده من همچون باز با سید خام
 در مدهای تو جان دادن و دیدن حال
 از سر کوی تو جوت سبز و رقص جام

و نه از کوهی من محکوم غم نیست
 مرا نم بی بسند که خد مگر بدینم
 بعد که کی و اوم در خوش از آن
 که شد به از بری و انگیزی از آنم
 و سال قد به بخت نماید که خوشی دم
 فراق روی بگویند که یکسر غمگینم
 نه از نم بی لب است ای نیکو فکر خرم
 و این یکا بر سرین کن از آن ایامی توینم
 رسیدن زک فانت که بیست و یکست خرم
 جانی خرم بر سرین ختم خوشی منم
 عیدت بخت آوردم خوشی منم
 خدای جانم خوشی منم
 در عید کای کای که از این چنین کای
 شرف و بخت که من سر کوی آن چو کای
 که بر دانه و لطف و سخنی رسد و غمی خرم
 صد زخم را من هم تمام صد درد دور کیم
 یکست منی بوسه بر آن لب میگونم
 آن به که از آن صحران این از این کیم
 بر ساکن آن آستان روزی بر رخسار کیم
 شد به پای سنگان من چو جانی کیم
 ویران بر جیسم من کجی و دلیت من
 با کج را پیدا کنم با ترک این بران کیم
 کجی که عید یک ن روشن غم خوش شد
 بهمانه کویا بابت بار و در جهان کیم
 غلام طاعت آن آفتاب تابانم
 که به صبح غم صبح که زو کیم
 شاد و سر میدان عشق چون کیم
 ز هر کنار به سینه سحر کیم
 سوخت حاصل از برق و ساد و کیم
 که به جوی آب و آب کیم
 مکن شد مهوری اگر کند یانه
 که جوی از آن لب خوش کیم

برادران بروید و نفا غم مکنید
 اگر به شمع کشته و زنده به یکا نم
 بدست خوشی من یار اگر بریزد غم
 چنان بود که بین باز میسد به نم
 هزار بار دم اگر بکنند بهی دل
 اگر بکلم از نو نادرست به نم
 من از آن کای من خوشی یک ختم
 بدان امید که جان برسد به نم
 کدام عید از آن خوش بود و نم
 که می کنند سر کوی دوست و نم
 کند کسوی آناه و کسیم اندم
 نهاده در دلهای غمناک نم
 سر و کپش چنین روی با نور کیم
 پر کند لب جوش کویا و ام
 چنین که فتنه بالای است غمگین
 خد که می کند از هول با دو قیام
 و چشم دل سیه کافرت کویا و
 که فتنه چو زشت نور است در اسلام
 مرا چو بر سر آتش تو خد نایب کیم
 بهل که دشمن نا پخته ام بخواند نام
 قربین دوست که بر سر آفتاب کیم
 خراب باوه بر غم و از آن کیم
 بهاد من قد جی بریز و بر کن
 جو باوه خوش کنی با حریف و نام
 شود از لب جی خضم حیات جاودا
 اگر از آن دهنم تو بنی بر آید کایم
 نهاده جهان پر دست و پنهان بر
 بیوی که رسد تا مراد تو با به نام
 به چشم که از کشته شاد می کیم
 اتفاق تو به صبح عید را به نام
 و به صبح و سلامت و کیم
 جو روشن که رسد و پیش بر آید نام

که در سر و خای تو شد زندگایم
 بخش لب تو زندگی جاودایم
 عشق و دان شک توام راه وصل ند
 برداشت شوق پرده زمار دایم
 دارد عراب یاد لب می پرست تو
 زان چتر که رطل می ارغوایم
 کفنی که از دامن منت بوسه ایست
 فاش بهیج وقت اید چو شایم
 یا مدعی فتنی و مت از کار من
 برنیستی که بر سر آتش شایم
 صبر از تو ممکن است کسی با کفنی
 من تو درم غریبه عشق و جویم
 وقت اگر بکوشد چشم غیبی
 هست کن به خشکی و نا تویم
 ساقی بکشت که مراد بیا و بشت
 یاری جویم بدی بده اند و سنجایم

در مشن آینه رسیده که طوطی صدید
 در وصف روی دوش بیزین زبا نیم

کربشی با صبری است در آغوش کنم
 که بر بستی خویش است تو اموش کنم
 زلف پاک اگر دم دست اجل بماند جان
 سالها خدمت آنرو چو پیش کنم
 دام رای بهر چون شد بجا بید کرد
 مکتب بندگی زلف در کوش کنم
 نام رضوان چه بری قصه کوثر چینی
 با ده پیش آو که با دوشی کوش کنم
 بجام کو با ده کجا است که ره تو شد جان
 ساقی که ده قدیمی بدر خدوش کنم
 آفتی را که غم افروخته در سینه بین
 آب که کوبید برید که خاموش کنم
 داده ام بوسه جو بر پای کاشی خوش
 چه عجب یاد اگر از جود می دوش کنم

کرم

که قسم که از جو کرد و نیکام
 شکایت ازین حکم کین حرام
 ندارد تو اما نمی سپهر شین
 زبیر ضعیف حال و پرنه تو نام
 خوشتر و زکاری که برنی بود
 یک جلوه غار خوش شایم
 بجای که بر یک بر بند دستم
 بسم آهنگ در جلفه خوش نام
 از آن دم که در بند سودا گئی
 نه در بند سودم نه فکر نام
 بنالم که از دست بانی جو کیش
 مبادا زیر حوادث امانم
 نه بامن زارای چونند کرد
 نه من ال زهرت بر بدت نام
 بدامت چنان کرده ام تو که شد
 قضای قضی بهتر از کشت نام

سفر نکردم من از خوش روشن
 خداوند ای دران کاروانم

گفته بودی که در پانزده در کویم
 ترک سر چون که رضای تو بود کویم
 که فغانه بخت غوث و شاد مرا
 همچنان در طلب راه بر سر کویم
 تا کوفتی ز کنا دمن حصاره کنار
 نشانی سد چو میان تو کسی از کویم
 روزگار بخت که ای شرو خوبان چنان
 بستمی خالی ترا از دل جان کویم
 که بولی لبیکون تو کی بر لبان
 تا قیامت به و آب نهاد جویم
 منم از طره او تا صبح قرانه کن
 که در آنجا دل دیوانه خود کویم
 کشتن آینه رو با حذر از آه کین
 غافل کشت اما ز دل چون کویم
 مشک با بستم کسان زده ام در کویم
 رنج و ساعد طفلیست کتون باز کویم

تاریخ خلیفہ

تحت

روز دوشنبه ۱۳۰۲

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الملك" (the king) and "الوزير" (the minister).

فصل اول در بیان احوال و حال
و در بیان احوال و حال

و قد مر في كتابي

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۹۰ درود خدا بر محمد و آله

عاشق کجا خودم غرقین
خوب چو جان ز خون نوال تو کردیم

خون پدید حاضر و روشن است
با خوش خیال وصال تو کردیم

نموده خدمت عالی تمام خوشی کرده
دانه و هفتاد و شش باغی در انام
بزرگ خون بیوج در چشم نوم
بسر و چون کشتی بی لشکر

از دین سبزه مرده صید در باران
 از طاعت سبزه نامی پاسبان
 چشم و دانا و آب بشویم تمام
 در کف صبا دانه است زلف کالی سبزه
 بندهای زلفی بنشین خورشید
 از کف حوض کان جام باو بکشد
 زلف او بطرای راه پاسبان
 خون کوی خورشید بهوش عالمی برده
 ترک چشم و دانه دستار طراش

خط وصال یکسوی بر سر زین
 بر بکشد روشن دل زین سبزه کاران

اگر از مهر دل بشود رخساران
 بهت بر تازی زلفان باری از رنگ تازان
 کمر کرده غمی خرمند از آزار من
 ازین حسنان هر چند مارا بهر پیش
 آنگین از شرم پوشیده کرده خوش
 ناکه که نشان مجروح دارد
 از کف زلف تیغ غمره مردم خور
 ای من بکربان سر و قد کلفت

ناله می کشد کمره دار و نیر چشمتی باری
 چشم روشن با دیار آب روشن اندازد

ای دهرن بهوش و آفتاب
 روی تو شط نامزد دل
 خط تو لطیف تر از زبان
 لب ز بخت دل از کفم برد
 بر چشم تو باز کش چشمش
 رویت ز جاعل بر آورد
 نه بهوش تو ز من افسوس
 از کوی تو کرد یک چشم دور
 روز من از آن شب یک
 در ناب شود ز کشته من
 این دست شتاب بکند
 گیتی در جسد کو به بند

روشن بچنان کمره دار و دانه
 لب تو شود ز کمره دار

اگر غری خون لب بود از نفس دهان
 دین زلف کش و خوابکار بر زبان

درد آمد بیزوان و بس رخ حسن
بخت نکذات که خدای تو بدام
آن بری بگو که فاسد را بگویند
چشم آن دارم که دار دکوش بر بام
آنکه لعلش بر کف اندر گردن نهاد
طبع خام آرزو دارم که در دام من
ادب بپوشان و نه دم بدست می کر
کام شیرین نکرده و غلظت اندشت نام من
ای سمانا فغان کان تک که و کفش بر
میں آیین من ایمان من اسلام من
دوستان دوستی که خرمی که بر خاک رخت
بر مراد و دشمنان آن ترک خرمی نام من
خو بجا مگر که روم کا می عمر خوشین
خواجده آن که بر لب نکهت ز غلام
شام من زلف بخار و صبح من بدایه
غری کر می آسمان از شکست صبح و کام

بر آواز سینه و تن بستان صفت

طافت لب من صبر و دل آراکم

از کوه سوی شست با سبیل رود چون
درد بجز آرزو بدید چنان ببرد و دم
رخساری تو از خون بگر چشمه چشم
از حیرت لای فوشد غرت همچون
از دل تو مهر تو یک فزیده مرا کم
صد بار شود و جو را بد اگر خست و دم
افزون دم ای ناصب خست از محال
که غلبه لیلی و دوازده طر مجنون
بس طغنه که بر ماه زو از روی دلار
بسی خنده که بر سر روز از غارت است
بس دل که در آن حلقه زلفش که قمار
نهادن من نیست بر این سلسله معون
آن کش که خوش فویدن زلفش که
نار و خشم بود از صبح تو معون
ایمان لب بدید و که آگور و
در کوه دل خیل غم بارش چون

وکی

روشن ز فراق لب سپهر شوق بار
بر رخ زود آرزو ده مرا بکشتی کون

ای زلف تو در جزئی دل من
جنت بکر شد قافل من
مشکی است دلت که آتش آن
ایام نوحه در دل من
در خاکم اگر گیتی زوید
جز صوره مهرت از گل من
بکشت کر می زلف تو اگر کن
صد غنچه ز کار مشک من
بی روی تو بر لبم چشم
که حور بود و مصل من
عشق روح آتش افروخت
صد و وزخ در مصل من
من بسته زلف یار و خلقی
آویخته در سلسل من
زان ابرو گرم در این سپهان
شد برق بنبط مصل من
روح آنکه بد آفتاب روشن
بر و از شمع محفل من

امروز زویره کی جیل را

رویش بوی نزل من

اگر نه شام فراق است از زلفش
بروز کار بدید باز به شمشیر بان
خدا بر از من ای شمسوار شیر کار
بحر روز کارها کار بر زبان و بان
زند با دحوادث تعال عمر مرا
جدا ز کفش و بدار خود محو از خزان
روز و میل بان احتمال ببرم
یشام و فغان نوب کشت چو بان
بجزه دامن و شمشیر زدن ادم و جان
کات از لبی باد آتش بر سرم با جان

زاده بسل بر شکم رسیده تا ماهی
 بروز شکم دلی باد کرده ام بکنند
 دلی چه سود که بی لعل روح پرور باد
 ز جام خضر و آب بجام است زیا
 باد خاست آن سر و دستان روشن

بود مدام مرا جوی خون ز دیده بود

ای برده که روی قو از شمع شمعانی
 خورشید فلک چهره پریشند و غفلت
 از حیرت بر جانی لب ای کل ماه
 رسم رسمم غم زبان و بیاری
 در خلقت خلقت کز ای کان ملاحت
 چون چنگ چه باشد صفا کز نواری
 رخی جدا از نور سیلاب بر شکم
 ای بونف دل خیره چه بونی بی دیده
 استعاره شو غافل از آن چاه زندان

اندک روشن صفا نفس خیالیت

پوسته حکایت کند از بونف زندان

پوسته بران بودم کز من نزد جانی
 سیلاب جو بر جزو دیار خرو و رز
 نامن منم و او عالم همه زندان آ
 چون من زبانی رستم خرد و کس زندان

ای

رنجی که از نو باشد خوشتر بود از رستا
 در ملت با شرکت همی خنجر خنجر
 ای ماطفه در کشتن فامش بودم کشت
 لحنی بهل ای معنی به بود مکن دعوی
 مار با جوی هرگز چون بود و زنیانی
 ای پس که جهان زین پس ای با غفلت
 بسایه صبا هرگز رساله کند نیک
 روشن برده اندمند دیوان و شربت

جمنش اکت بودی الهام رقص نمودی

خرمهر بر لولو رو نامس بر مرغان

بشلی دور از آن بهای سینه
 مرا بر لب جدا از ماه و پیش
 سر از چشمتی بر کرد و خورشید
 و چشم نیم منقش است بر من
 دلم در خلقت زلف سیاهش
 بشوی بهیازم جان سپیش
 عروس و صبا به شد نروا
 خداوندان غمت را باشد

ای

چشم نه چشم آن ترک نشون

که جان بر لب دل سبک و سبک

بسیار از تو چو صیاد و شکار	آنکه در خون کرده جاد و زار
شد ز دست غفلت ابر زده	آنکه از جور تو خاکشویست
چون گوشتش در دست نمی آید	لا حرم در دوا می آید
با خیال حلقه زلف تو در شبهای بکر	بدی ز کشتن جگر که در جگر
آید روزی که بویش نامم شوق مرا	شب بر لب می آید که آتش کیم
ز درمیدار از یکسایه می آید	آنکه در آتش ساقی بود
وقت بزبان بود چون می آید	بیش چنان که در عالم جرم
تا کنم در دیده چون خاک در آید	دو رنگی می آید در روشن
شاه روشن می آید که در آید	گر بر لب می آید که در آید
خسته ز فعل می آید که در آید	بسته ز هم می آید که در آید

بکند چون بر زبان من دغای دلش

مرد ما بر لب اجابت را که بر لب من

چو سیر در رخ قافل نیستون	و بد چو خایه در خون
بگوید تو نم و نیکو	که بیش تر از محبت اودت
چو بر جمال چنین دیده باز خواهی کرد	نظر من در دود آید
در رخ آید می آید بهشتی روی	ترا بر و کج و مهر و ماه

بسته کلام اودت بر دهنم	که از دمان تو آموختی
بر آردم از آن لب که پس ازین	لب چاله پیا و لب تو بوسیدن
جلاک دولت و پهای بخت بیدارم	که در کمار تو وار و مجال
نحال خود بختی سرو آواز	هزار بخت که توان از تو
بسر و کج که را العاف خواهد بود	بسیار باغ جوانی تو در آید
ز عشق روی تو ام نمی میکند	بود و طبع حدیث فصول
چو کفر زلف تو بر من خط بشد	ز روز عقل و دین تو
ترا میباید محال مرا	ز رسم جور و زاین مهر و زین
نظر معیبتان دو صفین	خراشید خاشاک کنی
بکین ابل جفت خاوی نکند	میان خویش بر سر و بت

مرا خاطر روشن رخشانی

بشی بد و تو با باد کرد

چو عشق من تو فرمود سجده آورد	نداد عشق اجازت مخالفت کرد
بدوستی تو چون رای فصل عشق	بحکم این دو به بند قوی
حدیث از لب جمال تو ای بهشتی	که بیش از لبش احتمال
باب و رنگ لب و روح و صورت هرگز	از آفتاب نباید عشق
دل از دمان تو بگوید آرزو	بسیار خاطر یاران
شود فزوده زیاده آنکه	بد جلد آتش عشق

بوی شادی عهد وصال بر چشم تو
لحم فراق تو تا چند بیتگون خورد
من آنم و در امین دقمار خوردم
نش طباعتن افروخته است از خورد
کسیکه سر نهنگ بر است از تو
از مرشد بهتر ز خفتنش خورد
بغیر زشت و بفرگشت و روشن

از و هنوز طبع دل بدست آوردن

چند بستی توان خون ولی بچین
زشت بود ز جریا با غسل بچین
شده ما بندگان خاک شدن دور
رسم توان خاک ماکر در بچین
جز غم زلفت که این تعب با بکند
ماه نداند کسی از حسن او بچین
تا زلف عاشقی است معشوق و شفت
با غم دوی یکی و از هر یک بچین
بند و محمول را خواهر و رحمت
میسرود تا سپاس حق بچین
یار تو روشن گشت ز غایت باز
چشم خود را او که کم کهر بچین

شمع تو از باد مرده زشت ترا آب برد

خاک هر محاسن بدی سبب بچین

خوبان که هست خون جگر با شربان
بس دل که شد بر آتش حرمت کربان
آسوده خاطر کی که دادم فلک را
آباد کشور کی که بانی خوابان
در خون خلق چک فرو برده اند
اندیشه ز پریش روز حسابان
از پس حدیثان چه نغز است و کفر
کوئی که شیره جان با عریان
طافس باغ حسن و جمالند و زمرن
دارد سیاه زلف چو ز غرابان

زلف

این خرد و دل ملک حق که بچک
مکن نشد که بوسه ز نیم بر کلا بک
آید بشی که چشمتان در ساری بچین
در سر خمار با ده و در دیده خوشین
دو شش خیالی بپند بستی که بست نام
دل در شکنج طره بریج و تابان
در شهر کو سری که ندارد چوین

در و بر کودکی که نیاشد غرابان

دل از فتنی بگوی دوست بچین
بد و خون منت با دایکرون
تو بی این جلوه کرده بد و حسن
سهم آورده این دست بدین
زنا بر که این کوکب برین
که شد چشم بیدار نورین
ازین جفت که با من گشته است
جهان بگرداگرد دیده و شن
تعالی اندر ای فرزند بچین
که از رویت سرایم گشت کشتن
پرسنتها که از پنجره لعل
دل دیوانه ام دارد بگردن
اگر بچون تو ز باروی بود
برستی کی عمر کشتی برین
خی کفتم که آن خورشید تابان
مرا یک روز می باید برون
مرای من که دانا با و راهند
کز این حور بشتی شد برین
چه عشم که میزد و شمع برین
که من دارم نموی دوست بچین
مگر از ده که زده ششگاه
که دارد از غنوم اینگونه بچین

تو نور دیده مانی چه بودی

که بودت دیده روشن نشین

د قمار کشی باید دل جان باختن
هر چه ازاد دست داری ابتدا آن باختن
روز خمد و جانان چست دانی شریک
جسم و جان اینا گردن در میان باختن
آنکارا که سر میدن جانبا زان درای
چند زهر چشمان عشق بهمان باختن
خوی جوانی بهل ایطیر خدش است
چند بهر مرغاری باغ رضوان باختن
دامن است ن کا مل کبریا هر مین
تا کی زدهوس ای نفس نادان باختن
نیکه مرد دل کی سپاید و دلداریکه
عشق تموان با خیالات پریشان باختن
عشقا را چه جان در پای جان داد
بندگان را بشوهر سرور را سلطان باختن
در سر سودای کفر زلفان زیبا صنف
سپل با لقا ایمان و دل جان باختن
دیش با حلقهای لطف برگرد ترنج
خاطری دارم ایسر کوی و چو کمان باختن

هست روشن که هوای ستن از بند خفت
جان بش دی بادت در اد جانان باختن

رونگاری شد که مجرم زبانه چوین
دو گردون کرده دورم از دبا چوین
بهر دم هر دم برای چو داند نبال
داده ام کباره از کف اغصیا چوین
عش ازیم حرقی در کا دغرو زید بود
هستم نیک پیش از آن چرتن کا چوین
تا بدام زلف خویان بستم دل کردا
از لب بلند اسیر تر زور کا رخویش
هر کسی ا دل سکار دام کیسوی کسی است
ما و فراگ تر زلف سکار چویش
دیگر از آن کوهی کل بکشتن سرور
روی و لقا کیمای کلفت از چویش
چون کمر ناکرم آنوی میان را در کنا
کاش می رفتم زمانی از کنا رخویش

باز تو

تا زلف دوست ندانم کی احوال
همه با و صبا کردم قرار خویش
با خیال اهروی خویش بر لب تاسخ
روشن است و دیده آخر شمار خویش

رفت کند چو دست جمع جواز
مارا و نطفه یث بجزم جواز
نیکه بکند لعنت اگر خواجسته
حرفی در دست یث ز چون دواز
بخت آن دمان و نایب حکم عقل
جا بیکه هیچ یث دم از مقلد
کشم جوف نه صلف بکوش تو بکشم
دفع را خواصن تموان بی قهار
زینان که روی سرخ مرا کرده اند
این شکار و است دم از کیمیا
شوقی که هست شرب مداس نام کا
جامی زبان چه داروش از بخت
مارا چه هست لح دل و پاره بکمر
یک روز لا زم است سکش اصل از
تا چند این قطره ابداد و جورین
کامی و دوستون بطریق و فارون

برداشتن سر از قدم دستان بجور
روشن سحبت خویش بود بش با بد

رسید تیغ بکف شوق بختیاری
اگر بخون کشم کرده بخت یاری
بکشت قمع خنایم خدا را بپسند
که خشم خنده زنده بر امید واری
طبع زبانی بایم کجا جسم نکرد
چو دشت از بی اودل به پقاری
نور و سحر و آیین بی نیازی تو
من و نظم و قانون خاک رین
بدر کت از خلاهای دهنده بکشم
مگر که لطف تو بخت بپساری

هزار بادیه بروم بدوشت اعظم یار
چنین که تا به چه حد است بر داری گن
بکس چنانچه بخرج هر چه شوالی
کنون که دست بسند گمان غاری
شیخ شکر بگو از زبان من روشن
که چند طغنه زنی بر سیاه کار گن

یکی بحشم بصیرت بین بر عفت حق
بر بد خویش مبین و بیاد و خوار گن

بشی چون باطل را با حق نشیند
بنا به مشرق و غرب هر روز گن
کنونی بود بشیرین که می هست
هر چه بودی اگر بودی بکام آرزو گن
ولا کی می شد این تیره روزی در جهان
نمیدیدی اگر نظر خویش را نداشتی گن
کمی بجز زندهم تیغ و کمر و دیده بکام
چه بختی که باید بروی از این سینه گن
مرا زین بند که با ریختن بی اندازه شد
کرمی که که از آدم کند از این چند گن
بمهر عشق اندر تو شکست ما تماشا کن
ببین نام پدر رفعت چون آید گن
مزن بهر دله دل جلد بروی پستان
که با غمزدگان الفت نمیکند خرد گن
از ترس سبلی بخریب راه مجنون را
دل از خفا نهاد و محبت صوفی بکشد
خوش روز که در کوی معانی بودیم گن

ندیدم محاسنی روشن بغیر از تلخ کامها
چو در دل کاشتم تخم تنای شکر خندا

شکاری را که لایق نیست
خدا با چه چرخه و خنجر گن
بلا کم کن به هر صورت که خواهی
بغیر از رشته الفت گن

پرواز بر بهاری خیمه در باغ
بود بهر دود در خلوت نشین
دلی از من بگویش گشت ایجا
حریفان همی در با جستن
نه آن دامن زلف خورشید
کنو باشد مرا اسکان گن
نه من چون صفت در آینه
بشدنش رو با شد گن

بشم غنچه لعل تو آمیخت
سحاب از دیده روشن گشت

شیرین بر آه از قدرت چون
هر دین صفت تو از چند بود چون
با سخن خور زمره چشم تو آورد
اینگونه که بر قلب من خسته گن
هم است که شعله را از طره ایسی
از خانه کشم رخت بکاشانه گن
عشق بر سپین توای سر و سرافراز
که دانت مرا غیبت زد که کلکون گن
سندان دلی و در تو نگردد کم
سندان توان کرد دلی نرم با قون گن
در کوره بهران تن من که بکند ازند
از بوتاه جامه زود و مهر تو پروان گن
ز اندیشه سر و قد و بالای بلندت
گر دیده مرا طبع جو بالای تو مورد گن
از عشق جمال تو نکار را بجای شبت
از دیده صاحب نظران که برود گن

روشن تواند صفت می تو کرد
کنزد انش ادبیت بجای حسن تو کرد

کنند زلف تو را فادست طرادان
فر به چشم تو بر بود خورشید طرادان
دلی ز صفت زلف گذشت مثلاً
چرا از صراط برود جز آنکه کاران

نشسته است بران روی تابناک عرف
 چنانکه بر گل سوری ترشح باران
 زگر بیای منش لب خنده لب بر لب
 خوش از ترشح ابراست وقت بخوار
 از آن شراب که نوش منور در سر است
 به غنیمت که بود بر دوان هشیار
 لطف گل سوری ز عهد لیسان پرست
 حدیث لاله فغان پیش از گرفتار
 غرور حسن مبار بر دویوسف را
 اگر چه گشت غش غمت خردار
 بکس بر نیل طاعت لباس نقوی را
 چون بر سر ایدل بکوی قمار

چو دست میدهم زلف و لسان روشن

خی نیم پس ازین با بکوی عطراش

گشت دانی بدم این غم غم زین
 این لب بود و ناله چشم خورده لایق
 ای که کفایتی بهین کج از دواست دوا
 کج ایان مرا بر باد از دوا بی بین
 داشت اندک و لطفی با زارم ز کافران
 رفقه رفقه کروغیا با بزم کافران
 کافرم که کافری بر سبلی داد و روا
 آنچه برین میرود از نفس بر دانی
 است با کان مکر زین چاه پروم کشد
 در نه خواهد بود با باشد بد فوج کج
 مانده ام چون خرچیل در زیر بجهت
 رخت حق که نگردد دست من پس ازین

چند پنهان دارم اندر دم سیکاری خویش

بست روشن چون کوه خالی من سبیلان

کران ساقی و مدح می ترا در بزم بخوار
 طاعت که در ایدل خالک کن سبیلان
 تو بهیجا بنماد خوابت نمی مست سبیلان
 چه سبیلانی درازی شب اندوه سبیلان

و دایع دین دل کرده خودم ز کج
 که تا آنوقت هر کج زدم ز کج
 ز حال و دم زلف جانان اکملی
 جرات دیده کا خدر پیش از کوی
 خدا داد به خدای اصل کلامی بیایم
 ازین بهیم مکن سر نموده از کوی
 لب صبر و شوقی پیش از دوان زان دارم
 که حال دل نیارم کشت لایا گرفتار
 من آن چاره و به خاتم که در عالم تو
 ندیده رحمت کلین نبرده شتابان
 من آن بی بهای بنده که دارو شرب ریاض
 هم از محرومی خوابم هم از دوی خود را

کنی اندر زلف خط و خال جانان کی

ببایدان رفت روشن و زکات با کمال

مردم شکایات ابر و کان من
 مشتاق ناوکی است زشت آوازی
 جفا به کجای تو یعنی باب حضر
 کاش نکند بجز نور استخوان من
 بودم کان که مست فانی و خوش طبع
 در داک رفقه رفقه بزم شکان من
 خواهی مبر امید و خواهی چشم و کین
 جسمی نکلن بدیده آخر فشان من
 در دوا و بلا و رنج سبادت از انکو تو
 جسم منی و جان منی و جهان من
 انکشت می کردم بجز جوشش کس
 چون بگذرد حدیث لب بر زبان من
 ز انکو که رفت بر لب من از لب سخن
 شکوفه و شش رشک بر دویان من

بال در قفج غم مانده کاش
 برقی بجلوه آید در آستان من
 کردی قفای محلی اقامه بود و غم
 غافل از آن ز قفای حسرت من
 غافل چو برقی از بزم آن یار نشد غم
 بگذشت و خوف غم من تابان من

دوشن بروز که ده خالی نبوده
یا بوده است و گشت اندر زمان

نخواهی کرد الی از مردم بدون
نوبه آن موی مشکین نیازی
من و جان در سر هر تو کردن
نه بتوانم گرفتن استغیت
کونی کن که بر سخنی که گشتی
مرا خود پسندید صد بار تو
خفتن ان اگر سیر می کردی
بی رنگ غم از آینه دل

سر عجب زار دوشن بوشان
چو در بر محبت غم ای گشودن

برمان خسته و ناخوش در بخت
گرچه از ناله و دغای باغی آید یاد
تا که این کاروان و کاروانی لا یر
مشقان در آوازی تن لاله لکرو دانه
در دستان تو هیچ میساخته باشد
جای دلمای بر لبان طراش گشت

فانی

دوشن جاک سوخته و زبیدی
خبر که ای محبت از تیغ و مسبری
ساخته سیمینان بر چرخ و چرخ
کوه سیمینان سوخته و زبیدی

یا چه دارستی دوشن بر سرم که ده
زلف چو کان نازش که گشتی

از بیخ بخت آید این نغمه مشکین بو
نظاره کنان بسندانه بدین سوده
در وصف غمی آید آن موی میانی
تشت دیر وید چون قامت و موی
بهند و بچشندم جز خالی نشد گشت
دل برون جشمش را جان و لعلش
در غم نمودار ساغر علی باب میگوشت
گردد و بچش من شمشیر با خود که گشت
شاید شود اندکی بر این کوشش
ایک شمشیر غمی گوید تا دم نزد غمی
از دست که بچش و زبیدی
یک لفظ به ساد ابراه نور و چش

فانی

یکدل همه عالم در دست کی نگذشت
آرلف سپید بگویند خیر از آن بخت

برو تا دین دلی از من ببرد	نهاده دایمی آن زنا را کبیر
سمن سیمای شمشاد با لا	بری سکو تنگاری غمیرین بود
نهالی خاشاک دای خفا طوطا	میان بازگشت فکر و سطر
حکایت ارباب و ندان و غلط	گنجد خیر و زج و با قوت لولو
رقم داده و بخون زکده و آبکده	ز خط غمیر زبش غل غل منده
نماشاکن بریز زلف و پیش	ندیدی مستری کرد در ترانه
جلای دین دلی از بر مرغان	هلاک جان توین از تیغ برود
بغده سروی دلی سرو و خزان	برخ بای دلی تا و سخن گو
مرضی لعل جی بخش تو بستی	ایسر ز کس است تو جاده
سرسبی چون توفی در طاق ضیا	نهالی چون توفی در باغ ضیو

سواد زلف تو چون بخت روشن

بر لب ن کار و چون کاکلی تو

دهم می در دل منیا جان منو	که اخضر در شب غمیرین بود
شکر خیز در اصفهان نزاریم	بهرس این گنجه شیرین خیر
جای تن ز روی جان برانده	مجزه سوزی بچشم غمیرین
توسطن نگویانی پیوسته	سرو جهرت کدایان غمیر

از آن

بزه بانی جو خوشبیدی و داد	غم روی تو ما را چون مد تو
فرود غمی میبش مراد با تو نه بد	چرخ آنجا که خوشبیدی تو
اگر گویم که برگشتم ز جهرت	حدیث مردم و بوی زشتو
مرانای دید با آن سر و بالا	فروشد و بیده بدخواه و رکو
بکوی او مراد دل در گشت کشت	رقیب و دوست بر سر تو در وادو
درون پرده شب غمیرین را	بخشند آفتاب کس از منو
ببر زده بولای شده روشن	بهراد این خرمین طاعت کج

بهر المومنین جهره که کرده

بهر اوست و ایم در رنگ واد

دختر بچیان با سید و فای تو	مسکین دلم نهاد و کسرا ندهای تو
باب جهری تو که در کعبه گنشت	بر جا که بکرم همه چشم لغای تو
ناید در خیال بر بندم بروی دل	تا دیگر و وطن نگذرد سیرای تو
هر با داد در دل مردم غم کسی است	هر که نبوده از سر من جز هوای تو
آهاده هر کسی بجای ز کشتنم	تا خود ز قتل من چه بود و دای تو
بقای جهر و طقت تا راج درین دل	کردند زلف خال و خط و لریای تو
از آبدن بکوی تو شد ما غمیرین	او را بر دامن شبانه خدای تو
ابدل بخت که مدد و بخشش روست	دادی و داد شد بهر شری تو
مسکین دلم و دینم تو هر که آه و	بوفی صبا زلفه زلف و آای تو

در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید

بر خیز و در سر برای من
 زبیر که عشق آمد و گرفت پای تو
 با دم حرام ناک نازت اگر کنم
 با باد و شکر کایت جو و خجای تو
 سر خدا و صبر بی مرتضی که هست
 جاده و ب در کشتن مرده جان کزانی
 روشن شما بخیر جو بر خیز و از لحد
 باز است چشم او با مید عطای تو

شوخی که بفرموده و لعل جمال او
 چون روی خویش و زمر اگر خال او
 دار و دیری نه خورشید از سرمه در خجای
 آنجا که پرده باز کنند ز خجای او
 او را ببرد و زبان نام ما و لعل
 سدا میزند و در دل جو خجای او
 بحران او و دشت اگر خورد خون کینه
 نشاء هم جو خجیت در زوصال او
 شوم نمیکند چو لب روح پرورش
 ناچار شوگر قند و لعل جمال او
 ای تشنگان بادی عشق بیتی
 باشد که ترک کنیم بی از لال او
 چندان مشاء و دوزخ اندیشه کبر
 کس جان نبرد و ز غریب غزال او
 جان داد و بمل تو بجای که سنگ
 دل می بوجش با هر خجی خال او
 بسکی که از بر تو با آور و بسم
 خیر و نایب بخش فرخنده خال او
 آن چو اکی می بختاد در جاله کجش
 بهتر بود و رسد غز درین خال او
 رفتم که نامید به هم با کوریت
 نایب خسته قصه من کرد بی او

زلفش کشیده بار دل علی بخت
 روشن سپین چه مایه بود احتمال او

در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید
 در این عالم که همه را در آید

مرا از عشق او سووی خزان کو
 که کردم وین دنیا و سر او
 پنداشت آنرو دل جو
 پدایم بستم از دیده صبر او
 غلام سواد او دم که دارد
 هوای قامت آن سر و لجه
 بی شرم زبان و تلخ کفا
 نگاری است عهد و تحش او
 قدم از سر کنم با توانی
 روم چون از خجای الی او
 بخیر خوف و فدا از ضرر دل
 فرو شستم حدیث کمن و نو
 کز خدایان زنجیر محبت
 خندیشند از بدین و بد کو
 بنالدا غم لبلی جو خجین
 خردمندان نمیکند آمو
 زجام مدعی و رسا غرور
 عسل زهر است و خط و نوشتار

ز دست آن سپاهی زک روشن
 تشاء بر دیش شاه بر غو

نو بهار است و چمن برده و قدوس
 با و از من اگر تیش بلبل بشو
 شکار چمن و هر گل و خیمه ابر
 استای میکند از سلطنت کج و
 دایه اربد بختی اطفال بنایت
 بت سمیرا شکفتان درنگ او
 سال نو کشته بهم تیش چنان کلیم
 تشاء اگر خرقه با ریزه کرد
 دوزخ بیکر و نایب حتم بر طلب
 رضای دشت کون ده زو و دشت
 هر که امرو زو در بحر و نهی عتاید
 جز نهمانی و حرمت چه برد و قند
 بت از دست برداشت پراگند مگو
 غمت از پای خند اخلاص او

بش از آنکه فدا شود سپهر و آرد جان
روزی هر که دولت شد بر خاکم
بسلامت ده و قیم بجا گیرد و پرو
بش او شکست و ترخوس پس بدو جو
با فروغی و برینه صافی روشن
مذهبه ما غرور بشید و روانی بولو
بر سوننی سعاد با میدند او
تا خود که را اسپه نماید گفتند
شمت او سروده سوری و کتلی افغان
چسند بچی که منم سسند او
مه طلعتی که در سر مبدان دباری
خویشید سوده روی تعلی سسند او
کرد بر که در خم چکان او اسپه
و فخری خیر شدم که دم دار بود بود
دانم که مبد در طلب ما غیر سسند
با آنهم ملاوت و شرفی اکین
عزیزت بر و بکرمی باز آفتند او
و اس زنده برانش بر و زد کوکن
شکرفان شود جلوب نو شند او
در خوش نمیکند از چشم بد که است
هر گوشه دلی بار او سسند او
بخواه که میرود زور مان بوی دست
آز که رفته که گفت و سسند او
نصیح بزرگ عاشقیم بند میدد
ای که کبک است خردار سسند او
دستم غیر سسند بنا می بغیر جان
وان نیز تار دست که افتد سسند او
بلبل اسیر کل شد و فریاد کرد
افقاده است خاطر روشن بنسند او

لا اله الا الله

نور

بش از آنکه فدا شود سپهر و آرد جان
روزی هر که دولت شد بر خاکم
بسلامت ده و قیم بجا گیرد و پرو
بش او شکست و ترخوس پس بدو جو
با فروغی و برینه صافی روشن
مذهبه ما غرور بشید و روانی بولو
بر سوننی سعاد با میدند او
تا خود که را اسپه نماید گفتند
شمت او سروده سوری و کتلی افغان
چسند بچی که منم سسند او
مه طلعتی که در سر مبدان دباری
خویشید سوده روی تعلی سسند او
کرد بر که در خم چکان او اسپه
و فخری خیر شدم که دم دار بود بود
دانم که مبد در طلب ما غیر سسند
با آنهم ملاوت و شرفی اکین
عزیزت بر و بکرمی باز آفتند او
و اس زنده برانش بر و زد کوکن
شکرفان شود جلوب نو شند او
در خوش نمیکند از چشم بد که است
هر گوشه دلی بار او سسند او
بخواه که میرود زور مان بوی دست
آز که رفته که گفت و سسند او
نصیح بزرگ عاشقیم بند میدد
ای که کبک است خردار سسند او
دستم غیر سسند بنا می بغیر جان
وان نیز تار دست که افتد سسند او
بلبل اسیر کل شد و فریاد کرد
افقاده است خاطر روشن بنسند او

بش این بود ز ما سوس با آلود
رامن زابد و اینک بشاب آلود
بم نام ترین ز دل خم جو بر آید کوئی
کبر با غیت ساقوت مذاب آلود
و در مازد ز حرم قرباران او جویم
که نشد لوح جبهش بزب آلود
و طه دشت که کتب کرده به پداری
ویده ترکس از این آید خواب آلود
گرچه جای غم آلود دل و روان سسند
دست و خون من این خانه خواب آلود
عرق آلود و خوش هر که به بند کوبد
لا اله الا الله که باشد بکار آلود
بر بعضی رخ او شطه خالی سسند
کمنی بود بدو ان لواب آلود
غم زلف و خط برش سج مازدانی
حالت لب که با عهد شباب آلود
و اسم ماله دل حب نظران سسند
خویش را شعر نو در شعر شباب آلود
آن سخن پرده فرزان که بر گفتش
بای ماسر همه در کوهر زب آلود
بجز آن با ده و برینه صافی روشن
آفتی که نشید است باب آلود
باز بر رخ ملاه غیر نشان انداخت
بر سر خویش ز لب سپاهان انداخت
آتش خرابی ناکرده از رخ سوده
از فروغ جهرا نش در جهان انداخت
می دود از خانه برده رخت زدن
کلان را آفت غیرت بجان انداخت
پسج دبی حالت حواره در پان
کرش جیش مرا از پا چنان انداخت
نایدستان عالمی را بدل و مجنون
دستان حسن بی در بیان انداخت
با که شاید کشن و جی که آن توهم جان
خوشین جهان دما و دزدان انداخت

سکوت از روی سسند
فروان بر روی سسند
نیش چرخ سسند
کسین خصلت سسند
نیش چرخ سسند
بر این پیش در سسند
چو کیش در سسند
خلف صفت سسند
که از دام آلود سسند

در ره باد صبا تا زلف مشکین کرده با
 ناله چمن روان درگاه روان انداخته
 چو بهانه او دیده دانه نام با یکا دل کشته
 بر سر من سایه آتش و روان انداخته
 چشم روشن با خیال دوستانی نهان
 خوشتر از چند زری در صحنه انان

بجای شمع نشین چو کرده چنانچه
 کدام کس که نکشتن خدا چو پروانه
 چو در سازه زهر نفس شست و بوی
 بخت بد نام آید زلفت شادمانه
 نمود خال نیا کوش و سپهر و چشم
 بخت بد سبیل و هفتان ز بخت آه
 که دید سلسله اموی مشکویش را
 که کوه کمان تر و نه شش چو پروانه
 خواب کرده آن کج غافلگی ما بینم
 ولی چه سود که بی کج نماند ویرانه
 زمین پر سر کس کی با بسکوز چو زان
 که آشنای تو از خویش نیست چنان
 نمودن طر جموع با پر کشنده
 چو کتب با زلف نه بهشتان
 مکن مضایقه از بوم چون بوم در
 که غل سید با کس که دانه چانه
 بعد بود لیم را و طیفه ز لبست
 بنا و طیفه امسال سید بی بانه
 ترا که معنی نهری کوه مسکرم
 که هست خرفه امین درین می بینان

ازین خط که نور روشن فضا به بخوانی
 عجب که کوشش ندارد گشت باقی

بجمل باد من داد اگر کرده
 ز غل و سبیل با یکا کشته
 رود صد کاه روان از زلفش
 در صحرائه خود تنگ کرده

خواری گش و چه هر دم شاد
 که کار عاشقان بالا کرده
 بچو لا نکاه و خوبی بوستن او
 صبر خود بشنید ما در با کرده
 ر بوده برین مستحق کفر نفس
 نه شهادت ز دست کرده
 در رنگ خال او بر چشم او
 در آتش احمر من جا کرده
 ز بزم خمر نفس جانی به کوی
 که طرا از فلک بالا کرده
 مکر از سوز و مکر زلفش آگاه
 که آتش و دلی سینه کرده

در شکم دیده در باکت روشن
 چه کو سر از آن دبا کرده

ترک که راه عالی لغزش نظاری زده
 خنوم سستی بخت را بهر بهیاری زده
 اولی بجام زهر کین کرده بجای نکین
 انگاه باک آستین بهر پرستاری زده
 در پای آن جهان کس بی آن آهستان
 از دست کف آنکس که اس غم بزاری زده
 بی تو بهار چشمش سبیل انگ که کون
 ای کس که چشم خنده را بر آزاری زده
 سی و دو دور بچند در حلقه شکر کون
 قضی سجاده ولی بران خط و سکاری زده
 بکس بهین لعل دل خود نهانی کین
 بر سبیل ز باقی بر شکست فاری زده
 حق ما از کوی معانی افان و خیر اکون
 زان با ده چون از غوان صلی و پذیر زده
 پیدا زلف چون کس که می بینش
 بر کوشش لبش کلاه کسیداری زده
 در دانه با شمع در سینه زلف شمعنی
 جسته کین با شمع قاتل کز خاری زده
 روانه کرده ازین می بهر چه نهان
 به نام آدای شده کوس بکاری زده

کو نه غمخواران نهان صفت روشن بان

آخر کجای ای جهان اولاف میباری نه

تا از برین رخ چو آهوی رسید	خون شده دل یکبار در فردا بخت
چون بر چو از دست من آن نه خواند	شد همچو کان پست من هر غنید
دارد سر آردی دلها خطا میکن	از لاله سیراب بنورش نه مید
این با که توان کش که نه پنهان	ترکان قوی پنج بجای لا رسید
باشاید مطلب کند دست در خوش	مشاق حرم رنج با بان کشید
بر خاک بران تخم امیدی کف نم	شد جلوه که برق جهان نادر بود
افزاید بطا قیتم شهره شهر است	از خانه برون طفل سر شکم ندوید
آمد من آن از دستم دست که دشمن	میرفت بدالین من انگشت کردید
اید دست اگر بر سر من تیغ مبار	بایم نشود از سر کوی تو برید
دی چاک که برهان تو بد است که هر	کل میرو و از باغ بره نه جانم دود
دارد سر چمن چمنان تو کرس	هدایت که بچشم نبوده آب بدید

ای سر و جهان بی من کوی تو روشن

چون برک خزان دیده بکنجی دست خزان

چندین هزار دل بکف باد و باد	در راه بادا حرم کس کس ده
ختم آن جگر داشت که نکند نبرد	اورا بکشت تو دل خوش داده
نیرنگا نمودی و میکن و لم بنور	دارد کان سبک ز شمشیر ساد

و بنظر تو که از لب میگویند و چشم

در کل نیست تا که از سرم فاش

بم خشم می فروشی و هم است باده	دیگر بای سرو چرا ایستاده
بم خشم می فروشی و هم است باده	بم خشم می فروشی و هم است باده
کفنی که بستم خلف باد و آفتاب	ای روشنی دیده من از کده
صاحب دل نماده تو با کف دست	دختر صید کردن و لها داده
ایستل غینی تو حرفت بر دشمن	او مرد صد سوار و نو مکن سپاده

ای زلف دوست خاطر روشن کار

بر گردن تو من تو معتبر فدا ده

چون برده بسیار دست نهان نهان	خلوت که جان من کردید بر بخت
تا خانه نود و روشن بر بخت بزن	آتش زنه و ایدل یکبار بکشت
چون بکشت اگر بخت از او افتاد	امروز کرامت کن ساقی و سینه
از محبت این شهر را بنود با کی	او غافل فرزند ما بخود و دیوانه
ای سیل مرنگ از پنج پنا دهر بر کن	کان کف نمیکند الا که بوی رانه
تا دل بروم صوفی نادره غم نراند	آن میدد افروغم این بکند اف
من نیک جوی هم خزان تو بنشیند	نه متکلف مسجد نه ساکن بخت
قد بل و جراحی هست در دود و مکن	جز شعله می پسند بر سوخته پروانه
دندان خرابانی تو افند رنگ تو نم	از خوشی شدم کرده انداز که بکند
ترسم بر تو سر دین که بر کلاه بکند	سجده چو در بران با خنده مشت

خال سبست آفتاب در خرمین صبرم زده
بی بهره تو از خرمین محروم من زده
این چرخه ان روشن بعباید یکایک
احوال دل مجنون با مردم فرزانه

خورشید از جمال تو ایماه پاره
از خوی آتشین تو دوزخ شراره
عاشقان خانه بدوشیم و تقاضا
ما را نخواهد اند مگر سپهر کار
از خود نرفته ایم و بیایان رسیدن
ای چشم مست یار و یار کار چاره
دیوانه وار کل زلفشای روی تو
آمد بشهر و داشت کربان پاره
من خیره در جلالش دل محو حال
من آفتاب می گرم دل ستاره
یکسو بود و لوزخ و یکسو سازیم
جسم فزوده یافت حیات دو پاره
تدل شمشاد نیکه و بد کار خویش
و یکسو هیچ کار نکرد استجاره
از من وجود مجلسیان و کج بوداران
یا چاره از میان کوشش کناره

زان شایع کل چه کم شود ای باغبان اگر

روشن بکام دل برسد از لاله

دامی ز رنگ بر ورق لاله هشته
یا بر من ز خال بر خطی تو هشته
بر کرد ماه و ایره از نمود کرد
بر پای سرو سلسله از رنگ هشته
بغای صبر و غارت آرام بود
آفتاب و خورشید و آفتاب هشته
بازار انگین بکلاوت شکسته
و ز کجایین چرخ شکسته
آورده علاج نمی را که خسته
بخشیده حیات کسی را که گشته

خال است آن بروی تو یا از در
نختم چنان بر دهنه فردوس گشته
روی تو جنت است و است سبیل
کویت بهشت عدن و نور روی گشته
من آدمی لطیف تو هرگز ندیده ام
جانا مگر ز روح مجروح سرشته
زده روزگار نوبت سادی بنام
با ما تو تا طریق وفا در بنشته

یوسف کی چگونه فروشد بدین کلاف

روشن که بهشت تو با میدرشته

عشق با ساقی به جام غینداری
عیش بی روی دلارام نیک ناری
نرخنده دران تا بجز آن رخسار
خاندن دل اگر از غیر پر داری
بعضان خرابات بکمر مغرورش
که سر افکندگی اینجا سر افزاری
خود را که از آن بوی ریاحی آید
بجوهر این گل پاک اگر سازی
چه امیران که نکرده اند دولت دور
کار امروز بفرود آید غینداری
حاکمی که کیشی بنده مملو گشته
لیک رحمت اگر کش آری بنواری
چگونه که نکند بهر می دیده و لم
این ده را در سر سودای تو ای باکی
نزد با نو سبزی سوز و نورانی
بود از نو سبزه بد رطبت ناری
سرا کردت دهد در حدت تو ام
که نیا موخت مرا عشق ازین ناری
بش غمخیزی اگر چند پسندیده و نیک
بست بکوی تو از رنگ بغازی

یا به با شکریان روشن اگر خواهی خرد

یا سبب چشم سواران شده غازی به

فروغ روی تو بپلو بر آفتاب دزد	شبنم روی تو سفت بپیکان دزد
فونی دلف تو از سینه دل بر آورد	فرس چشم تو بر دیده راه خواب دزد
نشاط مشیت از سر میزد و پرو	کسیک با تو بشی تا سحر شراب دزد
گرفت لشکر باز تو شهر سب دلم	ولی چه سود که بر کشور غراب دزد
کتاب حسن تو آفات رحمت است تمام	خجسته لکه نقالی با بر کتاب دزد
بیزه خط تو خیره چشم بر کیو	شما بلی تو پری راه شیخ و شیخ دزد
خرد به تنه خال تو بخورد و بگو	که مجرمی در فردوس چه باب دزد
بجمال روی تو دامن فتنه بر جبه	سرکش دیده من خنده بر جبه دزد
بر آفتاب اگر سجده سپرد هستدو	چگونه خال تو بپلو بر آفتاب دزد
کند خروش مؤذن چو نه پیدارش	کسیک بکب تب جمعی خورده و رباب دزد
ندافش که مستی چو ناسزا کشم	که رفت از زمین دوشل فطر باب دزد
هر آنکه میگذرد از کنار او کوئی	که جامه در گل و دستار و کلاب دزد
لبس برده پنجاه ساله بخشد جان	مگر که بوسه بدد کار بو تراب دزد
ایر ملک ولایت که بی مداد و قلم	چنان قدست او نفس نه حجاب دزد

چین شقیس نظم لکن روشن

ز یک صاف روان چشم با آینه

کلی با زبده بر رخ زینا گذر آینه	خاست زینا ز جود و صفی بر رخ آینه
می خور که بر صحیفه دران بوی	مستورین بی ثباتی عالم بکاشنه

بر مساعی شایع و هر لحظه عشق آینه	همت بخل من بت من با کاشنه
زو خال کوشنده و بت راه بوی	این نغمه فتنه را که بر این چشم کاشنه
هر که بپوده گل درخت تازه روی تو	نسرین هم این صفا و طراوت نشانه
محبوب نزد عمری چندین هزار بار	عمری بشا و مانی و عشرت کد آینه

باز است چشم او ببت که بر این مشلی

خام است روشن از دست خورشید

کردل بدف ترنگه تو کنم به	خوب باستم بیکر و کاه تو کنم به
جانم رود از جسم جوهره زنی بفرود	احر و پیش اکو بر رخ راه تو کنم به
چون منت من مهر خداوند جلالی	کر سبک روی جو ماه تو کنم به
توشه نکوبانی و خوبان سپرد تو	من با تو اگر ترک سپاه تو کنم به
رحمت بخت چو طبع کارگاه است	دانشه من از نرنگاه تو کنم به
باز دی غزل را بی دلبردن عشق	تعوذ اگر از مهر کسب تو کنم به

من نیز گریخته عشق چو روشن

دل در غم کیوی سپاه تو کنم به

میرفت چشم من ز آبرو کاشنه	از ترغیر او دلها بخون طپسده
نیکی و لطافت با طینت سرشته	شیرینی و حلاوت و لعلش آرمیده
این کینه است کل کان شوخ آینه دل	در دل گرفته نرنگه نهمان بود در دیده
ای بوستان خوی صبر از تو محکم تب	دل نیست بکند از سبزه رسید

ایدم تراو بر من چون روزگش نشن
 کانی چنان صری چون دستها بریده
 محنت گر که یوسف از قنوت نهانجا
 پروان چگونه آورد بر این دریده
 تا مدعی خدا اندازد و رون ما را
 از درد جان سپردیم بکینه ما کشیده
 چون جثه از میان چون سوری از بار
 از شاهان عالم هستی تو بر کنوریده
 ما ای شمشیر رویت دور فلک نیارد
 سروی مثال قنوت بستان پرویده
 و پیاپی حالت محمود نکوئی است
 فی الجمله چون تو شوی نفس صری غیبه
 روشن عنان صبر از کف اگر زرقه
 از خانه طفل اسکت پروان چاریده
 هر رنج که از شمار رسیده
 صدر راحت از آن بهار رسیده
 در پیش منت راحت روح
 دردی که پس از دور رسیده
 بزمی که در آن بحکم شاهی
 جای من که رسیده
 غم گشته منی فتح شکسته
 بهمانه با نیت رسیده
 بر ساحل امن گشتی ما
 بی منت ما خدا رسیده
 آتش زن دودمان خلق است
 این منجمه از کجا رسیده
 برده دل و دین پارس بان
 از ویر گنج به رسیده
 بر قلب بلاکش از چشمش
 بسیار رنگش به رسیده
 نامه زد و روی ز رضی او
 آواز از چاه رسیده
 بر این یوسف آه از مصر
 با نامه آشنای رسیده

باید بد خوش خیر بر افشان
 در پیش جم از شمار رسیده
 بشکسته کباب و آن در این ماه
 باقی قندهار رسیده
 بر کن ز کرم بهاله ساقی
 کاین دور ز جم به رسیده
 روشن چه کنی بهاله نهد
 این قصه بهاله رسیده
 هر که زان لب بوسه بکشد جان خواست
 رشت زالی بهای ماه کنعان خواسته
 در و جان نقر ساری خود را چاره مردن
 هر که از لعل و خوش خود در مان خواسته
 داده زلف خورشیدی از خنده در دست
 خاطر ما را جز زلف خود بر لب خواسته
 انکه اندر روان آورده بر سر آب گل
 دامن ما را ز خون دل گلستان خواسته
 تا نهد بر پای دل و بجزم از لطف بر لب
 دلبزم دیوانه از حسن بر لب خواسته
 دیدگان افقی اندوه را آورده کور
 آن زمره کون خلق کور از جان خواسته
 آن قطره لب که بر من برده دارد
 کافرم که کافری بهر مسلمان خواسته
 دو در و در شمع رسیده ز کمره بکمره
 انکه ما را در از نزدیک جانان خواسته
 باد و بار خانه اعروش خراب از بس که
 باد و بار خانه اعروش خراب از بس که
 هر که روشن راز بهر یار گریان خواسته
 ابدا صد سحر که با انکه میستوانی
 در پیش دوست از حریفی غریب
 گردون کار و کشتن با آن همه نقطه اول
 بروش کن شمشیر باری بین گران
 ای زک ز شمنی دوست با عشق
 جنگی چنان نکردی که آشتی توانی

چون شد که هیچ نوبت با ما نمی نشینی
 از کبر و مانر هرگز خاطر نمی گزاری
 با آنکه چشمت بر تشنه گشته که ترجم
 بر سر و دل که چند کوبیده گشته ای
 که از کند کیو تا راج عقل و هوشی
 دل با دمان نکت ای شاد نگارنده
 کوبد خود در روشن ماه چندی نویسد
 اشعار و قوافی الفاظ بی معانی

ای خسته منت خفت در بزم سکنت
 از جان ماهه خوای سودای ما چه دانی

ای آنکه بستم شراب داری
 من نشدم و تو خضر و قی
 بر خیز و چراغ و شمع نشان
 ای آنکه چو زلف خویش را
 تو عمر منی عجب نباشد
 با غیر گرفته راه حصار
 دشنام بود سلام ما را
 طوفان چکند بجایه امور
 نهد در کنی زو مسل آرم

راحت طلبی چه برودش
 در هر بگذری که سبیل خیرت
 سستی و خوابی خواب و آری

آنش عشق و آتش شوق و تب بود
 دست بر صفت و نازده کاه پروان
 عرف آلوده و آشفته و بخت نفس
 درق و عارض جان پریشان از خط غیا
 دا و در دست من آن جام لب لبک بون
 کرد و جوینم و با خوبشتم بر بدید
 بود آینه سر با همسکی دیوارش
 جستم از خویش نشان جانب خود کرد
 بافتن کاه خیال خردم ده بصیر
 شکر که خاک در میان شدم
 خاش میگویم و از کس نکم پروانی

لاف روشن بر تنی قطره ناخوری نو
 باش تا جلوه کند در نظرت دریائی

آمد رفو درین خیزای بت فرخانی
 بار سر غم بگذار خشت اندر خم برد
 در چشمت بگذار تازی زیر لعلت
 آفاق معطر کن زان نغمه نازی

چون بنده تو بخوانی چشمم باز آید
چون بسته تو بخوانی رحمت بگریزی
بمان پسر و از جسمم تو بجا دهونی
دل پسر و از دستم زلف تو بطرازی
و مگر کل ایجان حاجت نبود ما را
با آن لب شکر فی با آن خط زنگاری
ساخته چو از آن دست صبا چرا آید
در دهان کفر است اندیشه حبشی
شکلی که در این سودا نمودی شودم حاصل
ما را به ششانی او را به مهر ناری
تا زلف سبزه چمن شد از هنر شوی
روشن بر جاده نامت سبزه کاری

الای هر که بین بر تو هر جا ببلور کردی
بلای جان مرده و زنده از آن لای و بر کردی
سبیلی بوده در روز و شب تا باقی
دو رویی باش تا خوشی و ناخوشی کردی
سحاب رحمتی برکت است بهیچان
مراد هر چه می کنی برق و کسر کردی
مکن تا ترس می آید از این تند خونی را
که برین دل سپیدی اگر سدا و کردی
ترا با بشرد جان پرورش داد و جدا
که میر کلا رو چنان بره و دیان کردی
پایان دهم پروانه کوش کرد و کردم
بشی شمع ساری من گریه سب پیر کردی
بکاکش چمن با سرو با چرخ خای
که منبرم و این کشتن سبزه می سمر کردی
هر باری پیش خرم روی اندید از خوب
اگر ای نعل نیکی می بی شر کردی

مگر بار و درویش چمن سبزی شب
که چون شب سبزه او را دم زهر کردی
آیدی تا تو غصه پیشد بگری
کاش بکوش بدای سبزی

هر کاسی طامش نکند
کوه اگر از غمت شود گری
خود آن به که پیش ما بنجد
تا دنیا موز و از تو بلور کردی
جای آن پیش از در انصاف
که هر پسر و از تو بگفت کردی
یادست موم اگر شود دمساز
نکند غیر دعوی جبری
چون کشیده کلان تو با نازی
واجب آید که دل کند بگری
بنده آن آدم خوش بخت
کعبان ترا کند گری
نکوه است بهیچان
مرغ بر من سبزه سحر
جوهری بکه بسج دم نرزد
چو شبنم مردم هنری
روشن این کوکبان کوشش
دشمنی که میبکند بدی

تو به از غمت کرده بودم و باز
دل من برده یوسف طبری

بخی نری که از خوابی بخواهی از خوشی دوری
بر اندر ده پند و بر کن ای شستوی
خاک کفر و دسا کوشن شمع شینا
در ده غصه زدن بر کن سنج مغروری
دکان دلفریض و در دگروی جا تا
که با این میرا از جان یعنی غیر جوی
چو در سر نور مشق او بهل این غفلت
چو در دل نور روی او بکشت این شمع خوری
چو روی با وفا نش بر کوش این حق
چو خوروی نهاده پیش من کوش این آب گوری
بکوی میکشیدم بوی این ل سید
که آنجا شیر موری میبکند مرغ غصه خوری
بپایش علی جنت نهادی و کوه
چرا چون زاهدان ایدل کفری تو خوروی

بود هر ده ماهی مرکز خود را بطه و صفا
عدها را بر روی ری بریده بود و در میان

جدا از آفتاب و خورشید

مرا روشن بود و در سبزه ای

بش که شکوه سس که از ستم تو ای هری	بر تو هم از تو هم بر تو هم که بروم دیار
رام کی می شود تو سس فاس با دشت	سج نمیکند مرا عزیز تو چسب شتری
بست بروی شمعان راه خیال و خواب	چشم تو کرد عاقبت کا چشم ساری
فصل بر سبزه پیش خطک شمع تو	بش خنده دوستا مرد صبا و شکاری
برش درون شمعان پیش تو محضر بود	تا فغنی در سینه صورت خویش نگری
جان بخت رفت بر پیش تو هر که بگذرد	دل نگذارش بر او بر هر که بگذرد
با همه عجز و سست آمده ایم بر دشت	با تو نیست لون زدن چند بر تو ای
خون دلم بخوری جام میم سبزی	از همه در گرفته کار مرا تو سر می
پس زبان منبکی از لب تو نهند خود	دردی اگر دوا کنی کای اگر بر دوی
جز که بروی دوستان توان را دانی	خواهر در گریه و فایده از تو انگری

روشن اگر نمیکشد با غم زلف دولت

بر سر کوی او مرا اینده حسد ببری

بسکه همانا نام از خویش ساقی بجزر کردی	خط کشم ز غم و حواصم بهر و کردی
بدستای زان بهما تو در کلام من سبزه	جبرای خیزد از دست که نمک کا شکو کردی
حدیثی درشت از طول قیامت زبان	تو قامت چو در او ای که بخت کردی
کشوی دره با صبا کیوی بکین را	دل با باجوی آن بهایم در بدر کردی

نمک دایم انگلی جوانک دایم در دای	زمن ای بیایان قطع نظر کردی
زبس با کسان رخی بکلیت چسب من	بنا خود را سبزی در این کشور کردی
کشیدی به ده کلکون زبم خرم و غریب	بنا لب مغرور از خوابت بیکر کردی
شکستی حد و سبزی رخ و سبزی طربان	چما بنگر ز کین با تو ای پدا کردی

چو روشن هر که دل سبست بهار طره بکین

سبزه روز و شب در روز کارش ای هر کس

تو نور دیده مانی و آب جویانی	رواد و اگر آید چش خلق نهانی
کسی ز جادوی باطل چنان خبر نبرد	که من ز چشم تو ای لعنت سبزه ای
مرا که جان عزیزم توئی خطا باشد	که خویش را و مرا فی خطا بر نهانی
من از تو روی را دانه بد بگری بکنم	اگر تو روی حالات زمین بگردانی
تو ساد و روی و ماساده دل باشد	باین لطیفه ما که نظر بپوشانی
بنا که از دل نا دکان نگر بگری	نمال سرو سبزه ای که تو بپوشانی
چو نیست خبر از راه و رسم و لای	چو سودا زینکه گریه دلی تابانی
از آن کسین بگری می مرا تو زین کین	بیل که فاش شود از تو سر نهانی
بر روی روشن زلف تو سبزی فایده	گرا آفتاب بر آید بشم ظلمانی
ز زخم شکوه ندادم کرم تو دارونی	ز در روی نیست بم کرم تو دارونی
بما در خرمی من گرفت رنگ خزان	چو رضی از نظر من ای بیمار روحانی
نوش آن نفس که بی تو مانع از حیات	کلو بکین و کاکل برافشانی

در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال

ولی که در سبزه زلف با چشمش
خدیجه سحر جوشن بجزریشانی

نور بهار و مکر جوشش
سبلی حقیقی آفتابی
براف من که در جوشش
که شستی نوبتی در پیش چشم
بنوروی سلیمان است و رستا
خاتم بارش به شکر است و رستا
بدل من دانه مهر تو گشتم
مرن لاف کونی پیش پیش

بر سوانی روشن طغنه چند
آخر نادرین پیا تو شستی

نو که سر تا بقدم شادی و شگفتی
پیش روی نو که آینه مستی است
هر که به شستی چون نوشند شربت
با جان که نکرده روی و انداخته
نو بهار اندک خوشی اول بکنار
بر سیمای نو که چهره به پند شربت

در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال
در این کمال که در این کمال

پیش تو شستن دهن دانه لعل چشم
نخ کاست کند آنکه و دهن لعل
آشامی کنی با من و صفت جز
اشک و آهیم بر لب بی سروی روشن
تا سحرگاه شهبانی کند و پرویی

قوی دارند اگر خوبان میری
ازین خوبان شکر آفتاب است
هر آن که نو که دارد چون نو
چکاند خون دل از نو که مرگ
با مید خض بر سر و در این رخ
با قشیری در اقامت که اینجا
ز با اقامت از شستی شادام
براف نام به این که شستی از نو
کای ابرو غزال من برست

فرز شمع روشن خرو کل
سبیلانی است گوی بر سبزی

نوار هستی خود بر لبست تا سخن
پیش آن بت سبیل بر سبیل
کاف هر که و صفت بکوی او و سخن
عبرت سر و کونید قصه سبیل

خداوند خلق در این کمال
بیکه این می آن دانی
شش می در طهرم
را حاتم از نو که
شاید اگر شستی
عزیز شستی
و در شستی
اگر ندانی
پیش اگر شستی
دل اینجا و در شستی

کند زلف تراست صد خردشکن
ولی فریاد داری بر برهشکن
تو در میان چمن و قندر خوش است
کنا من ز گل انگشت چهرت چمنی
ز دهن تواری که در شکم من است
و بدین سبیلان اگر با هر منی
بصد کندگی را که دست توان است
ایستاد زلف تو کرد و به من بر منی
و بد بطن من جرات که برسد
بجاک مرده صد ساله از دست تو
ولی تو می نسوی را که من به منی
متم بچانه آفاق در جیب من
ندیده ام که بجای سخن فرو ریزد
بجز دامن تو صد شکستگار از دهن
بها و کوشش کن از من نصیب من
اگر چه من به تو شرف میدارم
چنان بزی که پس از رفتن جا بماند
روان شود زلف تو خرم به منی

تو چه درختی یا نه سخن کوئی
ثقت و خرمانی با سواد لب کوئی
همه بر از سر وی مطبوع نزارانی
افسوس که بهیچ صد جیف که بد توئی
از طرز خرامیدن و ز طرز که کوئی
یک با جسد و سی کتب با ویه آهونی
بهیچ نخواهد دید چون تو خواهی
دروی که تو درانی زخمی که تو داروی
ترکان من با خوابان من سبک
با آنده طناری با آنده طوئی
تلفه و تو شیری خارند و تو خرفانی
آبرنده تو تو شیدی نشسته و کوئی
زبان که دل صلفی در دهن توئی من
و ای که با تو با چه که جادوئی
روشن لب بکوش کرد و دست
کز صومعه می آبی و ز یکدیگر می کوئی

زین نظم بر لبان و برین شعر انگشت
هدایت که خود را می شکست که خود را

تو چه ماه تابناکی در چرخ تو شخړی
که رضا و بند خفت بکدای و غلامی
کل سرود ما و مری خوش خب یکدیگر
بجز یکدیگرست مری بهیچ مقامی
نه حق نه آفتابی نه حسن و بری و سروی
بهیچ ترتم ندانم تو چه که کدای
بلکه شینی بطراوت بهاران
به باض چهره می بود از طر شانی
همه سابقان مجلس مرشدان
بجز این شام مانده توانی شانی
بکشد مرا حرات حوالت بکشد آید
بر و من قیامت جو بکالت فانی
یکی از عجزا کوید یکی از کشتن مار
تو نهایت مرادی و تو شمای کای
ز درون پرده که نه توئی نه من خرابه
من و زندی و طاعت تو و زنده و کبای

سر بچکان و خان همگی کوش سامان
تو و سور سینه روشن که نه بچند زخامی

تو آن بیمار دلش که بی خزان نداری
تو آن نرنگش که منزه از خاری
بهشت عدنانی و آفتاب روشن
جو سبندی بهیچ جو سبندی سواد
دل من بوجد آمد مکرم تو و ضمیری
بمردن ناکه کنم مکرم تو در کناری
تو بدین دامن تو شین و لطیفی
سرا بکین بهیچ بنی شکر بر آری
بهیچ روید بهیچ گمشده هوای خاطر
که شایل تو جلدت تو خود را بهیچ
ز من قدر عالم بر و انداز حسیکی
بش حصار کردن تو و حصار حصار

بستان ایمن و امن بشکن کعبان را
برازان چو نور خشنی بر این چو بوی داری
نخن تو بود و دوشم بنان که ماه تابان
بشینه تختند بنگار زمرست داری
به این کدام دولت بودم که در حضور
برمشی میانان بشاد و ساز داری
آه رفته خوشکام ز وجودش بین
همه ساله دارد از تو دلم این امید داری
دل بر که من خط فونهاد سر نخند
بعینه نیمه شش هرات رستگاری
خبرم چه که قوم قدمم که ستم
تو بگو که هو خندی تو بخور که شوخی
نمی زودت روشن سر لاف و ستاکی
بستان در از سستی بستان سپاه کانی

جوش کل است و بیل دار و کل گشتی
کردند باوه خواران آغاز چو برستی
از دست چون نوسانی بر کل گشتی
تا باداد محشر و در ساد سستی
تا سایه و در روزی بزها که زلفت
خوشید ز بلندی دارد چو بستی
زها تر از جمالت که در این است
نفسی ز بیه صورت در کار گشتی
از چند بیل رده دل آویخت در گشتی
از خستگان که دیر است این چو گشتی
با پرده باز کردی از روی عالم آرا
بر دیده دل من راه خیال بستی
بستی ز موی مشکین بندی بگرد گشتی
پسوند من بونی بدو من گشتی
دیدم که رفته رفته منور عالی شد
خات بر و خجایی و بستی در سستی
نا دیده بکر مو از نا خلاف فرمان
پسوند ما بستی چو بستی
اکس که داد و در می بکبوسه به گشتی
بی هیچ رفته رفته و بستی گشتی

که در با تو آمد و عرض بختی کردی
پروان کند شش از باغ خود بچو بستی
خوش جلوه میفرماید پروی دوستی
آن صبح بیدیدی چو شمع و شستی
روشن چو سید گشتی فراک دلستان
از بندنا مرادی آزادری که گشتی

چندی بیکرومی چندی بکران بانی
این غریب بائی شود غفلت و نادانی
کوهر که بخشد دارای روان بخت
بخت نبود ایدل از کرده پشمانی
هر جا که باطلی است رفق و جور بخت
در صد کنی نرالی یاد غوی سلطانی
آنگاه که رود حرفی از سلسله تو مید
چون خبر بوی حل آنجا بختاره فرومانی
از سوسه شعلان پای تو بنگار آمد
کامی چو فرا بستی در راه سیمانی
از کار بیکسیتی بکاره فرو ماند
بر کار جهان بستی چو زرفشانی
هر که نفی زاندي با یاد خدا از دل
در سینه که گشت زنده نفسانی
بانی که تو بختانی آبی که تومی نوشی
از مانده قاضی از شرب و ادانی
ایمان و اطمینان است محلی آبتیم
ایطرا لا بونی ایعارف بانی
که اهل دلی روشن کو بشود نادوشی
در شاعر و عاشقی کو رسم بختانی

خوش میبود و سبغ غنیمت بکشتی
بر کن بکی ز خواب سر آمده بکشتی
خیز ای پسر قمار که پیش و باز کن
زان پیش که غم نرسد رو بکشتی
بگذر شرح غصه و بدار جام می
داری اگر ز قضا جمشید آکشتی

الایکوی بسکده ایامی کسار
 برکش ترا بیاورد زینک زردان
 آمیخت لاغری زینان تو پیش من
 تیران سکارا بوی چشم و اندوخته
 فراک عشق کبر و راکن فغان
 در ملک عشق با همه فقر و فاقه
 ناهید طریق عقل را کن که آن سکار
 روشن بیل حکایت زین پیش تو بمان
 بهوده چند رحمت احباب میداد

خواب از تو بیکم که نکند سکاری
 شرط عشق نظر و حسن از پیش تو
 ای که آواز است باشد آسایش دل
 غیر چشم تو که اینها عدد از بخت نیست
 جز خط سبز نوال می زباید موری
 حال مجروح به داند که چنان سکار
 شادمانم که ز دیدار تو باشد محروم
 مشک در سر و جوش بدن فرو دهم
 از ترس تو که نه شد و بد در دهم

عشق تر چید بلای ای آسایش من
 من ز آتم که بر سر من از عشق نمان
 نه همین پیش من است نه آنی که در کمر
 جز زینا کاهی روشن کند رخساری

نمک آن خط که چو در غیاب شوی
 بویست لبه انداختن و بر شانه ام
 آرزو میکنم دل که علی غم جو
 دیده بخت مرا بشود بداری نیست
 تو بدین باد لطافت چه شود که زنی
 اگر از لطف و راجه به منی روزی
 خدا بدیده ز حال لب بیکوش کن
 رخت پروی بر ازین بایند را در بر من
 روشن شود کی از رحمت جبرائیل
 مگر آلوده و روزی بی غیاب شوی

نوش میکند تجلی از شرف نقابی
 آنرا که می کشد دل باو اتمای نمان
 بر پیش ازین ای آفتاب روزی
 کردت می بخیزد مارا بالشت حق

در آستان نهاد مسکین باستان
 از کس که می شناسد باطنی و بخوابی
 جز تو در جرم نفسی است بر کین
 و باغ تو بر جبینم و بر لب بر کین
 از آن خراج سلطان خواهد بود
 نه خوشه از خرمن غلشی از طربانی
 تا بر نه خوار خوانی بگیم و از کدبان
 نه شرفی خواهد بود محبت حسابی
 چون سپید از جبهه سر بر سرخ بوم
 بی تابش سیلی بی بریش سجای
 که سوزش کمتر خواهد بود بر شکلی
 آتش غمی نشیند ایدل مگر با بی

افشاد ایغریزان از بام ملت روشن
 دشت آنکه داشت بر دل از مردم طربانی

خوش بود غوغای بیوفایان از شایان
 آنجا که کس که دل در بند کمر کفتری
 در سر آزا که باشد چون قمر و لاله
 نه جواهری است که در او دمی لاله زاری
 که بکلی روید من به نهاده ای تانستی
 باغبانی سر و کلاه می در گنج جو بهاری
 با وجود کرکشان و لعل می پرست
 و شکم که در بانه رسالی بر شایان
 می شود این خاتم که در پیشش امن
 بود اندک به پیش و ستم که شتابی
 رحمتی ای سلاطین که ناله از خاک پای
 کو بماند در سزای دیدن با و کای
 آنکه با ستم نرسد به او در کوشش
 خام طبعی من که بخوابم از کوشش کنای
 شکوه از دست خانی ایدل چند داری
 میرود روزی که من بر سر خرابی
 میر باد طالع من و او بر جور و رانی
 عاشق کل ای چاه خانی زخم خاری
 تا شادی از کبر و بر خیزد بر شایان
 تا شادی از کبر و بر خیزد بر شایان

نما کنون صدره نماز کانی که در شهر
 بود اگر در بدل جان بدست شایان

خوش آنکه در عظم و خندان بد آئی
 بر لب و در سپید از غرغره آن بد آئی
 عین شکند گل و دانه از سر و
 با آن رخ و قد چون بخت شاد آئی
 اوراق شود و غزل سحر و در آید
 از بهارستان جو بهستان بد آئی
 مالک و پیش گر بکجا فیقتند
 در سر تو که با سر کفان بد آئی
 جمعیت عشاق بر آگنده شود باز
 در جمع جو بهار نفس بریشان بد آئی
 به باد مرگ تن زاندم و در شمس
 زان بیشتر آید که تو بجان بد آئی
 آنکه شوی از حالت مرغان گرفتار
 کرد و نفس این مرغ خوش الحان بد آئی

آمو در شود خاطر روشن ز تو ای ماه

روزی که تو را در بهشتانی آید

دل از سر گوشت نبرد دشت بکای
 این نایب راهت عجب آب و دلی
 آنرا که بخوابی برود و رنج بیاید
 و از آنکه برانی نبرد راه بکای
 بکفته نیا ساید و بکجا نشیند
 از روی تو خوش شد مگر خود و قضا
 خالی بیست ناز و جهان تو است
 آمو کن ایدوت که در دشت خطای
 شرط است که دل باز نگردد ز تو است
 بر عشق اگر دشت عشوق خیالی
 او چشم کند با من دل شاد که هر
 آید میان صلی و در دست خیالی
 گویند که خود تو شایسته است و شایان
 ترک است و کس از ترک عید از خیالی

پیش چشمت صبح من لاف نکولی چون میکند می زود و اگر تندی
 آنترسد که خورشید کند حسن فروغی بدات که کس بیست غریب در سبالی
 که بعد بدش دست بوسه دهن در
 روشن بود آنکس که بدکار به

دهد از مضمحل باد صبا بهنجامی خیزد ایاتی گل چهره و دجایی
 طربانچکه هوای است خوشه و قشنگی که غیر شود از کوشش جایش کامی
 رفت زاهد که دهد تو به زنی ستاره با سروشان چکند نفس انعامی
 و افلا دور سر در کشتن چند در عارفان چه نفع ز حدیث عامی
 میکند سلسله عشق میان صفی مهر خرم و خندان می شنود از عافی
 طلبی هر دو از جریح منکر کنسم بزم نام مستابر نو و کامی
 برده اند که کاش نه بد و خرم با خجالت تا خور و نون بکر آبی
 بادش آمد ز کفادی من هر که شنید ناله امیر و امیری ز شکوه ای
 طبع بوسه ز لعل نوکر خم که خند آنرا اینوخ مشکرا به کم آذینای
 بکتباده زلف مسلسل بکند تا بکیر و دل و روانه می آید ای

صبح دانی رخ و زلفش بکشد روشن
 با مدادی که بر او جوده که آید شعلی
 دست بی ماهون بهیبتا پیری جنگ در میان و بیجوشی
 خون دلمای غریزان بخوری تاب و شعلای آید پیری

از شبنان دوستان سبزی رخت از خلوت بصیر امیری
 خاطر جمعی بر زبان بکنی فدا خلقی بهیبتا پیری
 از کشتن دست بهیبتا پیری یا شبنان بکنی یا پیری
 در صورت عاشقانه امیری دل معنی عارفانه پیری
 مشک دارا و خرم بکنی ماه رابر سر و بالا پیری
 برده ناموس بایست پیری طقت و آفتاب ز لعل پیری
 این چه کشت است که خرمی آب اجماع ز میجا پیری
 هر کس فی آخر با وقت را رونق لولوی لاله پیری

تشنه بر خون خود و شکر بکشد
 پیش او نام مست پیری

دلا و نام چرا که بی غریبی که پیری شکار چشم لاری سیر زبانی
 اگر اندیشه خود بر زبان دار و دنیا بی آن به که شبنان
 رضای دوت چو بی هوای خود به آن و لیکن در ضایع بی بی شبنانی
 تو اول زده بودی و زان پس فکر کنی کنونی هم بحر عانی و بهم خوش پیری
 ولی مشاطه باید که نباشت بیاراید که بی مشاطه این برادر خود پیری
 هرانی خضر فرخی بی بیست چون بنیاد حرا و حسن دیان وادی که پیری
 برنت نکا به شکا بهیبتا پیری بخار هستی موهم از رخ کر پیری
 کلام ز غوغای آید سدا با غوغای آید زویدارش تو محرومی که با الخار پیری

ایمان شکست چنانست ز کمر هر دشمن
مجن بر سینه میکوفی غزال آینه بخوانی

دستی که جدا گشته ز دامن وصالی پوسته کوفته است کربان عالی
مجنوب من است بگوشت زنده و مرده باد یا سونق دهد در نظرم جلوه خبیثی
گویند که شمشیر را وخته اند خون ما نیز کشته بودیم در زیر سدا غالی
شیرین را زین میوه نیاورد درخت خوشبو تر ازین ناله تنگدلی
این شادی و ناز کویان اگر نیز دارند و ندارند چنین حسن جمالی
گفتند که وقتی دشمنش کام کی داد باو زدند مردم خست زانه عالی
بر وانه بخردان بیان در قدم شمع مقام است اگر سوزد بخت است خالی
من زنده بایمید جوابی ز لب او اخوس که او گوش ندارد بستانای
ای خضر سر حشمت جوانی بدو دم بیار بکند شش لبی که بزلالی
وقت که آگاه کنی بر که صبور صیحت و وزید از طرف کوه شمالی
حبیب است اگر عاشقی او با او برستی اینجا بر ایتر ازین میث کمالی

روشن کنند کمر غم بایز شب بهران
شکست که از پی بودش روز وصالی

دلم بر فتنه ندیدم ز دوست لاری چشم بخور از آینه که کم مینجاری
زبان غیر رسد تا بچنان بدو کسین بر سستی بی بخور از کجاست آری
چو بخت تو چشم منی بر دانه کند با کم با خوابی بیداری

فریب بشود چشم تو آرد و دارد که داده ترکس سگین رضا به پیکاری
من آن بتم که با تو از تو برگردم هزار بارم ازین چشم کوسه باری
زیر دوی بجز آن تپشان بیا هم روی چنانکه رسید میان سزار کشتاری
بسلطت تو دم از کدانی در دوست کدام عزت از آن به که پیش او خاری
کمال چیزی بودی دوستهای جنون که می کشید زدم دل از غل کداری
دل را غم و رنج بیا هم بجز است هنوز که سر بپوش بود من سر کلندی

سپید موی سپید کرد و همچنان روشن
خدا ده درک مرطعاتان باز داری

دانه غل خویان بگو سر تری سپین بدن جری شیرین سخن بکاری
شوق بدیع شکلی مستور بکجه سبزی ماه و قیض بای محبوب نگر باری
چون غنای شد با آه و ناله کلام کرده و کلامی که نمیشد باری
از سنگ لاله و دانه آب ویده من چون سر کند سرودی شمع گل بزاری
دل سپیدت بمانندی نیل باس زین خوبتر خنده در دام کس بکاری
در طرم بیکسم آتش زده اشتیاق کرد چشم ازین پیش در دو بیت قراری
باشد بدیده من و یاد دوست بدین فرخ ترین صبا می خرم ترین باری
تکلیف بفرمانی با قیسم بکجه ای ماست خاد که کو با دلفا باری
تو ای میو جان در جام کد آن نجیب هم با لاله دوی هم طرف لاله باری
هرگز نرسد که گردد دای میج و دوست نماند فی خاد بر خاک چسب باری

رویش بر لبش دانی که صفت روشن
صیحه بود و روان چنان بزم آرد

دل زین برده شوق و لرزایی	شکر لبش چو شیرین دانی
سمن سیمای شکوه و صفتی	سمن بالایت و بر آشتانی
بر او چشم است بگوئی و بره	ازو سبیل است اگر آید جانی
تنی چون بر که صحرای و سکن	خی آید از و بیوی و ظانی
بکسرت چنانش چشم از دور	که چندان به مشایب را که الی
خی بهند گشتن از و دارد	از عشقش سر گری و سوزدانی
مرا از آن که تویشم قدر را	که از گوشت مرا هم را بجای
خویشدارم بدو چشم مست	دو این گسار بماند باستانی
نشان دهد در این مشایب را	چو بالایت درخت و ربانی
دل این خواجگان ملک خدای	نیکو کند دست پسنوانی

چه تا چشم آیدت روشن با این ماه
نه از مقصد نشان نه به تمنای

دور آید و دل زین طره جان بظلال	پند خیزد از من به یک کون خرمه و کز
شکلا با سحر صفا بهم از کین کر با زری	اکبر بهر خست بکدم خرمه چشم زری
دو این سودا چه خواهد بود با یک سر	ز من چه خواهد بود با یک سر
خمار آید و دوری جان من از خواب بیدار	اگر خواهی بر اندازی ز عالم چشم بیدار

بگوی استان خوشتر شایسته
بدام دلبران بهتر از ادای گرفتاری
گر کنم از چشم حال بخت خوشتر کفایت
زهی دولت اگر در خواب چند روی
چنانم خندتان گو که بچشم خوشتر از روشن
که اطفال چسمن نگر بهای بر آردی

تو دل عاشق مسکین مگر خبر داری	که آستین من است بچشم زواری
پندشما که قوای ماه ز بر سوزداری	از آن کحل و مسکین که بر فقر داری
بهر اول چو دل من سیر دارد پیش	بهمان کند که چنانده تا مکر داری
مرا از آن لب و دندان بکسرت	نهفته رشتند لعل و پیش بکسرت داری
دو این تنگ تو هیچ است هیچ و چشم	که دل نصیب باران هیچ بر داری
ترا هر رختی قبایس که دم یک	تنی ز ما بر لب لبیب زواری
درون جامه که آن بهن نهوشانی	بنا که چهره مردم بزرگ زواری
فخر به چه بری زاده خط باشد	اگر زنا و بگویند از کسرت داری
بهر از حسد با که دوری از برین	چو نور دیده مرا جای در بصر داری
بنا که را اگر دم خون دل ز سر بخت	خند ز ناله من از چه در بخت داری

ز سر و چشم سید که ده و میرانم
که غیر کشتن روشن چه در نظر داری

ز می شایسته ای سحریم چار جایی	چو فلک بود بکامت بران بجایی
بغضون نا به انگشت چو من چله می	نور لب بچند کانی چه غری فرجایی

چو زبانی بخت ازین که بخت نلالی
رسد باستانی برستانی ای چاهی
بخیال اندوادم چو بختان بریدم
غمی نبود چه کنم که نهاده اند دمی
بجز آنکه سر زخمی چو شکلی که شکست
در کت چو چاره آری جوابی که در کت
نوبا که غم ندارم و سر و پا چست
نه بد اگر فروغی بخت که قیامی
نه بر او رفته سروی چو نور سیاهی
بد جا چو رخت روشن خیرت برشت می
به غم از تو که فغان بچنان نشان و نای

سرمه آن نیز که کوسه کنی غمناکی
ز لبت رنج بماند سخن بر اجالی
بود و ناز غمت که در جوشن بر آیم
رسدم کجاست حق اگر از لبت غمناکی
اگر آفتاب تابان نظری خست چست
نه عجب اگر ز سرم تو فرو برد غمناکی
ز زمین بر یکد و لوبت ز فلک چو برید
نکست لایرکی و نه آفت غمناکی
بشاید تیره غم کت جمال روشن
بودم بجهت جسم مرده با خیال غمناکی
سرو چو درونی و دین همش مرده کانی
لکه آرد بشیرم تو مرده کانی
مرد و لطیف بام شده محو آن رخسار
که معلق او داده چو بر آید غمناکی
خط مشکاف من آید بخت ال غمناکی
بلکه که چون خطی شده نامی غمناکی
سرم آن کلاه روشن که خشی نبویش
نه زبانی سبیلی نه ز برش سحابی

سرای من شد از نو و جایگاه پری
که شاید چو تو اینجا نمود جلوه کری

برون و بد بخت است بشوئی از دل
باین بلغه که ریشته میباید
نوبی و بهتری از هر چه من قیاس کنم
چرا معطله گویم فرشته با بیری
مگر فرشته خجسته بخت شده
که هر دم آینه گیری و اندر و نگیری
تورخ نمودی و در پرده ماند خجسته
تو جلوه کردی و از یاد رفت لکنت
چگونه مهر تو از دل بدر تو نام کرد
کس چو مهر تو کوزه شکری
غیبه غمرا هلاک مرا حواله کن
نبرد و بیکه بخونم شمع و دست بری
من از صغر تو ابرغ بام دهنم
که بیک روز و صالی و قاصد سحری
الا که منکر عشق و دور و یاست
دست کرد طبع که کعبه یغی
اگر چه عیب روشن میتوان شود
چو عشق است ز پای بهر نری

دلست بهیچ نیزه که از خشی نهی
کفن یاست از آن که غمی ندی

ساحتم با مفارقت چندی
تا رسیدم بوصول لبندی
تا دانت ایر که آن در غمت
بدیدم که آرزو مندی
هر کسی پای ندانده و بی است
بخت در کوی عشق خرسندی
حال یعقوب پر سیدانه
اگر که کرده است فرزندی
بگذر از من تلخی که می چست
آخرای نوش لبش کز خندی
هر که دیوانه جمال نوشند
نپذیرد ز غافلان چندی
انجمنش بهر مصطفی لم
که ندارم مجال سوکندی

چرخه بودی اونیخ چشم سگیل دل
که خون خلق در آب جیات خویش
بر آتش دل من آب بزمی کاهی
بهره جیف که ابدیده پاک خویش
و در یکسر بر سر آفتاب و در دل خم
بهرش آمدت ابد که سخت خویش
کرت نخل و تسلیم و بردباری بود
ز دست پر حرارت و نیر خویش

بجان سپردن روشن زرقه بود خفا

بجوان او تو مقصد از خوشی کج شدی

میخواهی بکشت چاک کای پری
از که باز آموختی بر لبه دری
این نوبی با سر و با بلغ بهشت
این نوبی با جور جنت با پری
سرو نشینم بدین سجن تنی
با کی پیشه بدین خوش نظری
با که شاید گفتن این معنی کمره
میرود در راه چون بگشت دی
بر دهان آن روی و پیش بگن
با چه شد زهر و روی شتری
نفسه روی تو نامش دید
سوحش کبر و فرصه کبری
بستاید و موی معجز لب
چشم منست و دعای ساحر
عاشق آن چشم و درویشا دی
بند و آن زلف کیهو دلی
وج دانی چیت آن لب آن تن
آن کین لعل و این بکشتی
باید اول بر سر جان پا نهاد
نفسه باری بکشتی سری

جای شفت لب بر روی که

چشم جادوی تو خواست بامری

بگفت

منما بد بدل نه در و جهانم نوی
با سیمی انضی کر بهر آرم انضی
بود در راه دل زده لبهای ام لبی
دل نسیب و بجز زلف تو دور و ام لبی
دامن وصل تو آید کف من به پای
شاهبازی که شنبه شکار کبی
آنکس عشق تو افروخته در سینه من
با مودار شد از وادی این قبی
غیر چشم تو که آید به واداری لبت
نشیندم که شود حامی دزدی
جز دل من که هواخواهی آن شحت
عاشق برق جهانم که دیدی
یست کوی تو اگر وادی این چه درو
ارنی کوی در آن کوی رواند لبی
نه قون زبیر و نغمه و او در دست
عاشقان را بر و دل بعدی جری

پتو الیور و روان حالت روشن اند

عند لپی که کلر از خسته در قفنی

مر که با شمع کمره شمشاد و عالمی نیاز
در قمار عشق خوانم شب و این پاک با
عشق هر جانم فرود کفر و دین کبر و
را بزن آری ندانم با سنی از حجابی
خاکساری بود با پیش پیش لای لب
رو زکری که اگر گفت و کس خرابی
ابتدی بهت من خاک لاله و کشتن
منتهای رحمت و برتر من خوش آری
هر که کبارش من لعل جان بر و رسید
همچون کیهو شود و مشهور و خوش دورانی
نار بجز زلف بدل و ز حشر و شیدا
در مصاف نصیر با فر کیش از میان پیشانی

شاه اوقش است مودن رخ کجا بر قطع شدت

چون گشت محمود و روشن جلوه با حسن یاری

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the right page.

چو نه بگو سالی شده که از کوی دلازی
مهر و این نمی آید نه کتوفی نیعی
ز لعل می پرست و شکر نیکه افام
که کام عاشق میکنی منجبه شادی
میدم هر چه گریستم که با دایم
کسی چکام خود دل کوی محو نورانی
مدای منس ندیدم که چاک در بندم
محالست اینکه از کوی بنای پرده ای
بر کنج کبابی دل جل جانی فروم
نه او پیش من باشد نه از کنج از نا
مرا این من بود که در جانتان
که تو شین نهادن ارم نه بر ناخجانی
چو در چک غم افادی صبر می کردی
که در دهری صبحی و بر آغا زنجاری
بضای جیغ و جگر یار و بندگی
در این غوغا که منجبه شادی
جمال مهر و دلا فزون را چندان فروشی
که بر تو میداد روشن منی که گوشه بای

نه تو عهد کرده بودی که ز مهر بر نگری
همه حرم که تو غم بکندم حرم خودی
تو که آهین نهادی مرا ز مهر و دلی
که حرارت در تو غم نه در دهر و سردی
نه تو از محال دانی نه من از محال غم
چو زمانه چند با من همه دونه و زردی
من از آن گذشته بودم که صبر می کردی
بغلامی تو بودم خوش و خوابی نگری
نه بکلی نیاید باشند به آسمان
که بر خوشی جویا به بنای تو چو دردی
بکیت عشق همچون کشت خیال بخت
ز قرائت نام من در حق چو در نوروری
تو نه راضی که رنجی تو نه دانه که دای
تو نه مرغی که منی نه دانه که دای
تو نه سیاه چمنان دل شوخ دیده ای
نه دانه که دای نه دانه که دای

چو

Vertical handwritten marginal notes on the right side of the right page.

چو نه بگو سالی شده که از کوی دلازی
مهر و این نمی آید نه کتوفی نیعی
ز لعل می پرست و شکر نیکه افام
که کام عاشق میکنی منجبه شادی
میدم هر چه گریستم که با دایم
کسی چکام خود دل کوی محو نورانی
مدای منس ندیدم که چاک در بندم
محالست اینکه از کوی بنای پرده ای
بر کنج کبابی دل جل جانی فروم
نه او پیش من باشد نه از کنج از نا
مرا این من بود که در جانتان
که تو شین نهادن ارم نه بر ناخجانی
چو در چک غم افادی صبر می کردی
که در دهری صبحی و بر آغا زنجاری
بضای جیغ و جگر یار و بندگی
در این غوغا که منجبه شادی
جمال مهر و دلا فزون را چندان فروشی
که بر تو میداد روشن منی که گوشه بای

چو نه بگو سالی شده که از کوی دلازی
مهر و این نمی آید نه کتوفی نیعی
ز لعل می پرست و شکر نیکه افام
که کام عاشق میکنی منجبه شادی
میدم هر چه گریستم که با دایم
کسی چکام خود دل کوی محو نورانی
مدای منس ندیدم که چاک در بندم
محالست اینکه از کوی بنای پرده ای
بر کنج کبابی دل جل جانی فروم
نه او پیش من باشد نه از کنج از نا
مرا این من بود که در جانتان
که تو شین نهادن ارم نه بر ناخجانی
چو در چک غم افادی صبر می کردی
که در دهری صبحی و بر آغا زنجاری
بضای جیغ و جگر یار و بندگی
در این غوغا که منجبه شادی
جمال مهر و دلا فزون را چندان فروشی
که بر تو میداد روشن منی که گوشه بای

چو نه بگو سالی شده که از کوی دلازی
مهر و این نمی آید نه کتوفی نیعی
ز لعل می پرست و شکر نیکه افام
که کام عاشق میکنی منجبه شادی
میدم هر چه گریستم که با دایم
کسی چکام خود دل کوی محو نورانی
مدای منس ندیدم که چاک در بندم
محالست اینکه از کوی بنای پرده ای
بر کنج کبابی دل جل جانی فروم
نه او پیش من باشد نه از کنج از نا
مرا این من بود که در جانتان
که تو شین نهادن ارم نه بر ناخجانی
چو در چک غم افادی صبر می کردی
که در دهری صبحی و بر آغا زنجاری
بضای جیغ و جگر یار و بندگی
در این غوغا که منجبه شادی
جمال مهر و دلا فزون را چندان فروشی
که بر تو میداد روشن منی که گوشه بای

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the left page.

Vertical handwritten marginal notes on the left side of the left page.

چو

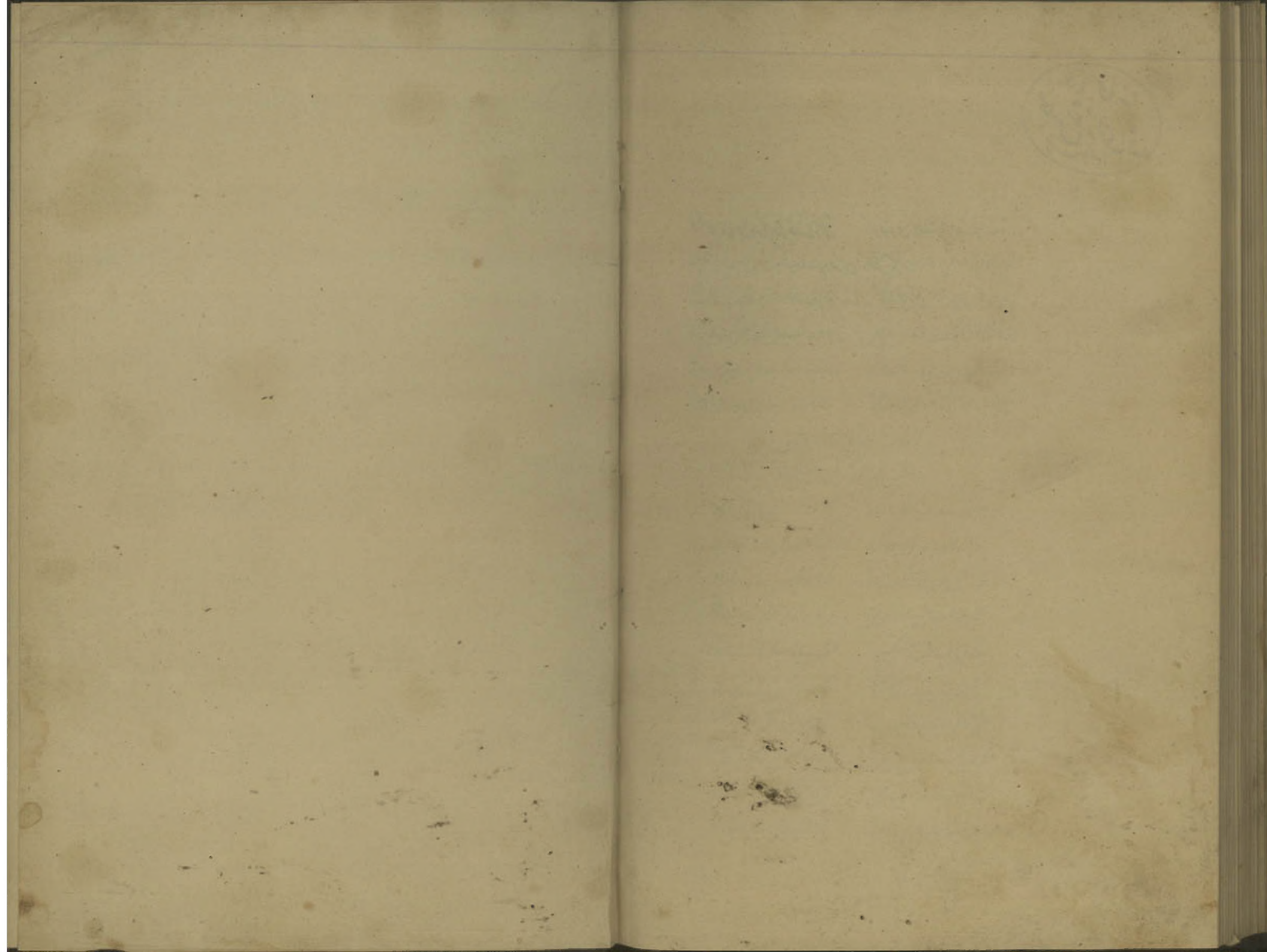
خست نمود آیت و اعجاز موسوی
 چشت گنود و قشرو طویا رسامی
 قادر بخون خسلفی و دارای کج حسن
 هم زورمند خیر کشم هم توانگری
 زندانی بود بدیده من باغ و کوستان
 تابی بهار ناز و نور پرده اندک
 از اینها بنا بدیت دیده ندید
 تا خود چکوید آنکه سخن کند پری
 دستار ز بهر رهن جی ناب کرده ام
 نادیده ام که پرده پر بهر سیدی
 نیکم ز پارسائی و تقوی طالت
 دارم هوای زندی و رای قلندی

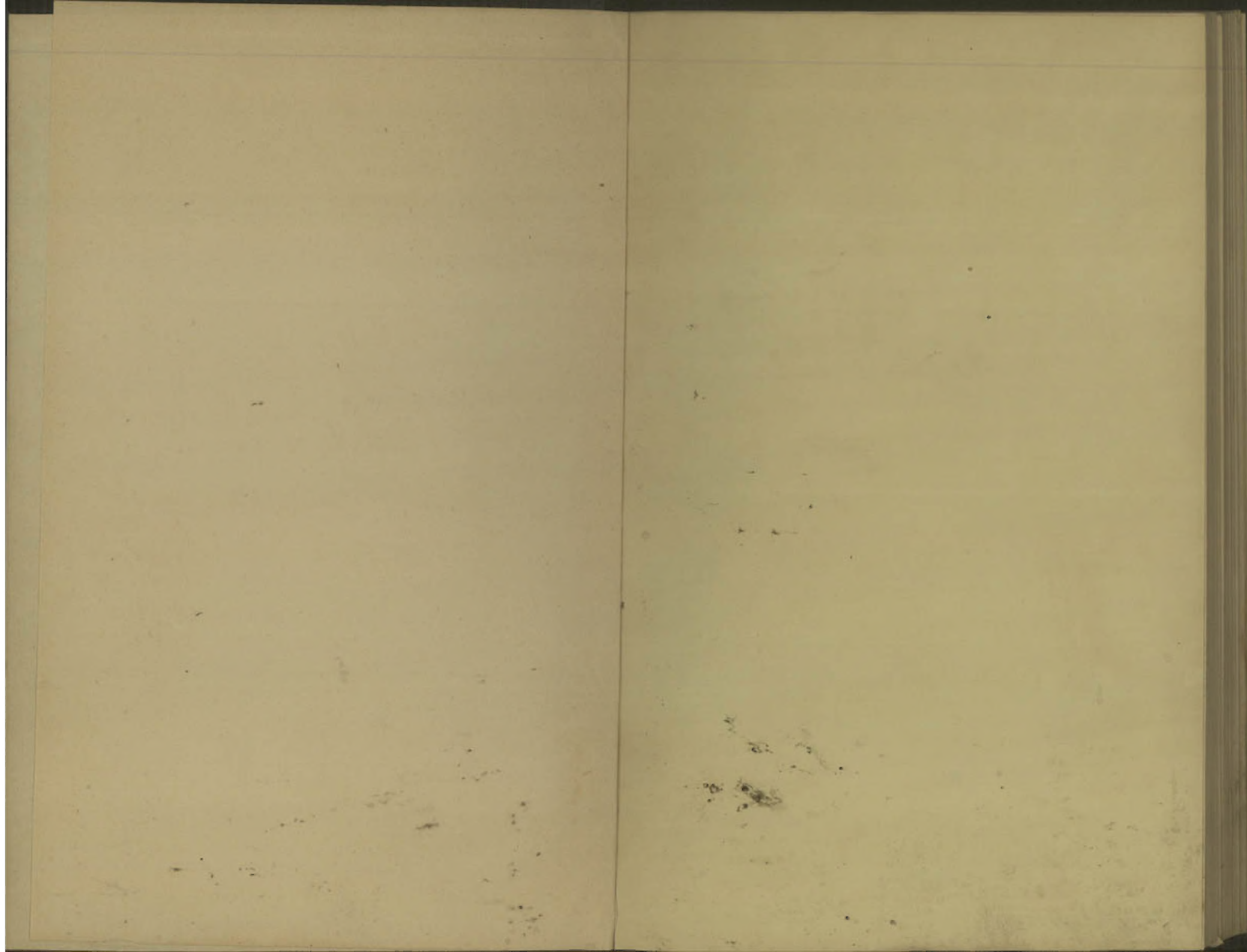
کرد دست دم غیر نذا لازم شمنی

روشن غمی نهد مگر شمع لیلیا کری

یقین شد جدا از وصل یاری
 که دارو شاخ هجر از مرگ یاری
 پس از وصل بهجر آن سبک کرد
 نشاطی بی دارد خماری
 خوش آن عهد و خلک از دور کار
 که دستم بود بر دامن یاری
 بخاری از تو ز پنا تر ندیدم
 نیاید از تو خرم تر بهی یاری
 ندارم بی لب لعل شکسی
 نیکرم بی سوز رفت قواری
 از آن چشم بدیدار نوشتن
 که بر زلفی بگل هزار یاری
 غمی نالم ز پندار و قیبت
 که هر جا بود کل روید غمی
 کرشم بر شرم رنج هجران
 چه حاصل چون نیازی نیاید
 نشانی از وجودم در میان
 کز فی انکلی هم پاک غمی
 بغیر سبک جانم بی پایت
 ز دستم بر نیاید هیچ کاری

چو خالت بگرشم کوشه خلق
 اگر بودی بدستم خست یاری
 نوشتم دفری از نظم روشن
 نهادم دوستان را یاد کاری





۳۱۲